

ازینجا تا شمالی کار دارم

(مجموعه داستانهای کوتاه)



نویسنده: بشیر دودیال

۱۴۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

یادداشت نویسنده

عکس پدرکلان

ساعت خالی

ازینجا تا شمالی کار دارم

خُدم شیرر استم !

ماجرای قریه ی پدی ام

غرور رفته

غازی بابا

گذشت روزگار

و آن سودایی من بودم

آزمونیکه بر بنیاد آن ملکه ی سبا دعوت حضرت سلیمان علیه السلام را پذیرفت

(قصه ی آموزنده از قرآن عظیم الشان)

یادداشت نویسنده

در دهه شست دو مجموعه داستانی ازین قلم نشر گردید؛ یکی از طرف انجمن نویسندگان افغانستان و دیگری از طرف ریاست نشرات اردو. به نوشتن داستان میپرداختم و نشریه های گوناگون آن زمان تقاضای نوشته را داشتند، دوام دادم، مجموعه ی سوم را آماده ساخته بودم. داستانهای این مجموعه در نشرات مختلف آن زمان؛ مانند مجله سباون، انیس، جوانان، آواز و غیره نشرگردیده بود. چندین نوشته دیگر را که در هیچ جای برای نشر نه سپرده بودم و یا باوجود ارسال بخاطر نشر، هنوز نشر نشده بودند، از دست رفتند.

متأسفانه در حوادث سالهای ۱۳۷۱-۷۲ تمام منزل در سرک شورا (ایوبخان مینه) تخریب و چپاول گردید. در آن منزل که خاطرات زیادی از هرکنج حویلی و هر دیوار آن داشتم، وسایل و کتابخانه ام از بین رفت. من در یک روز غمگین در حالیکه باران مرمی از هر طرف میبارید با اعضای فامیل روانه جلال اباد گردیدم. بعد از دوسال اندک درین منطقه وضعیت آرام گردید. وقتی به خانه ام رفتم، به جز از تلی از خاک چیزی نمانده بود، از دروازه ها، کلکین و اسباب داخل اتاقها، فرش و ظرف و غیره اثری نبود، به مشکل فهمیده میشد که دهلیز در کجا بود، اتاق نشیمن، و غیره. همه از تهداب منهدم بودند. به این ترتیب، نه تنها به خاطر اموال منزل، بلکه بیشتر از آن به خاطر کتب، کلکسیونهای اخبارها و مجلات و مقالات علمی قلمی، ترجمه ها، داستانهای نشر نشده و سایر اسناد نیز خیلی رنج بردم. زیانهای مادی را فراموش کردم، بعد از یازده سال دوباره این خانه ام را ساختم و در آن مسکن گزیدم، ولی آن زیان معنوی و آثار از دست رفته تا امروز مرا رنج میدهد.

این را نیز یادای مینمایم که: بعد از سقوط کابل و حریق مطبوعه ها و از بین رفتن مجلات و نشریات کابل؛ در پشاور مطبوعات افغانها قوت گرفت. این مطبوعات مانند: تعاون، افغانستان آزاد، مرجان، سپیده، هیله، برگ سبز، حقوق بشر و سایر نشریه های موقوته باعث تجمع فرهنگیان و نویسندگان افغانستان در آنجا گردیده بود. این قلم نیز یکی از همکاران آن دوران مطبوعات افغانستان در پشاور بود. بعد از سال ۱۳۸۱ با روی کار آمدن پروسه جدید سیاسی؛ دوباره مطبوعات در کابل رونق گرفت، حتا به مقایسه ی هر زمان دیگر کمیت آنها بیشتر بود. باز هم این قلم مینوشت.

وقتی وضعیت کابل بهتر شد؛ برگشتم، دیدم که از برکت توجه مادر مهربان ورنجدیده ام، بخشی از نوشته ها پیدا شد. مادرم قصه کرد که طی یک وقفه ی جنگ، از خیرخانه که ساحه ی امنیت بود، به ایوبخان مینه رفته و از خانه خبر گرفته بود. در گوشه ی ازویرانه اوراق پراکنده را دیده بود، ازینکه علاقه ی من را در مورد کتب و کاغذ هایم میدانست "غنیمت" گفته آنها را با خود به منطقه ی پل ارتل که نسبتا آرام بود، به خانه ی خواهر ما آورده بود. وقتی من در سال ۱۳۸۱ ش. برگشتم این اوراق را دیدم در بین آنها شش داستان نشر نشده را یافتم، ولی به مشکل قابل خواندن بودند، زیرا کاغذ ها رنگ شان را باخته بودند. اینک آنها را با چهار نوشته دیگر درینجا جمع اوری نموده ام و نام شانرا منحصیث مجموعه ی از داستانهای کوتاه (از اینجا تا شمالی کار دارم) انتخاب نمودم.

نمیدانم چرا نویسنده ها؛ خصوصا نویسنده گان داستان با حوادث غیر مترقبه، تراژید و عجیب روبرو میشوند؟ من در سال ۱۳۹۸ شمسی خواستم این مجموعه را حضور شادروان محمداعظم رهنورد (زریاب) تقدیم نموده، تا ایشان یاداشتی بر آن بنویسند. ایشان را در تلیفون خبر دادم، فرمودند ازینکه به منزلش در مکرویان ناوقتتر میرود و برای من مشکل بود ناوقت از آنجا برگردم، پس در دفتر تلویزیون طلوع باهم وعده نموده بودیم که برای من نزدیکتر بود و میتوانستم از اکادمی علوم آسانتر به آنجا بروم، ولی باز هم در آن روزها فرصت دست نداد. افسوس و هزار افسوس که در ماه حوت همان سال کرونا بر کابل مستولی شد، همه ی ما قرنطین شدیم، تا اینکه با اندوه تمام خبر وفات آن داستان نویس محبوب را شنیدم.

به هر ترتیب؛ اینک از تصمیم نشر این مجموعه ی ناچیز صرف نظر نه نموده ام و یکبار دیگر تلاش نمودم تا آن داستانهای کوتاه را که در تمام آن مدت و بعد از آن نوشته ام، یکجا درین مجموعه به نشر بسپارم. لازم میدانم با استفاده از موقع از مهربانی و خدمات فرهنگی سایت وزین "آریایی" و جناب عزیز جرات اظهار امتنان نمایم که به دیجیتال سازی و آنلاین ساختن این اثر اقدام نمودند و قدمی در راه اعتلای فرهنگی کشور و نشر داستان کوتاه برداختند.

شهرک قرغه

کابل.

عکس پدرکلان

در یک روز بهاری که باران تازه سنگفرشهای پیاده رو، اطراف مینار میوند و روی جاده نادر پشتون را شسته بودند، پدرم دستم را گرفت، غرض عکس گرفتن و شامل نمودن در مکتب از خانه برآمدیم. در حالیکه تا آنروز عکس خود را ندیده بودم، خیلی ذوقزده در مقابل صندوقچه ای که روی سه پایه ایستاده بود، نشستم. پدرم مرا متوجه اسپک سیاه رنگ بالای دوربین کامره که بالای همان صندوقچه چسبانیده شده بود، ساخت.

عکاس یکی دو بار عقب صندوقچه چیزی را جا به جا ساخت بعد یک بار دیگر بالایم صدا زد:

- پلکک نرنی!

حیرت زده به طرف اسپک سیاه رنگ خیره بودم و بلاخره برای پدرم گفتم:

- خلاص شد، چار قطه بس اس؟

- هان، چهار قطعه!

پدرم مرا از دستم گرفت و از چوکی پایین کرد. لحظات انتظار طویل بودند. عکاس به داخل صندوقچه کمره دستش را داخل میکرد و چیزی در آن میپالید. میانگاشتم که عکس ام را گم کرده، ولی بالاخره کاغذ هایی را که از گوشه و کنار آن قطرات آب می چکید، کشید. آنرا با صافی ای خشک کرد، و با قیچی کوچکش برید، با عجله در کاغذ اخباری پیچاند و به پدرم سپرد. پدرم سکه دو افغانیگی برایش داد و خدا حافظی نمودیم. من عکس هایم را دیدم. خیلی خوشحال بودم. من در همان روز شامل مکتب شدم. بعد از آن روز، نمی دانم آیا عکس برداشتن، کمره، پوست کارت و چوکات هایی خورد و کلان براستی هم برای همه پدیده نو بودند و یا لااقل تنها برای من!؟

همه روزه در راه مکتب عکس های مختلف را که در دکانها و مغازه ها، عکاسخانه ها، پُست کارت فروشیه‌ها، غرفه های فروش مجلات و غیره جا ها نصب بودند، از نظر میگذشتاندم. در خانه بالای قفسه الماری عکس پدرکلانم نیز برایم جلوه نئی یافته بود. عکس پدر کلانم از سال های سال بالای الماری گذاشته شده بود. من، پدرم، مادرم، ماما ها، کاکا ها و اولاد هایشان همه پدر کلانم را بابه جان می‌گفتیم. حتی همسایه و برادر خوانده های پدرم نیز او را بابه جان می‌گفتند.

بابه جانم سال ها قبل وفات یافته بود. با وجودی که عکس بابه جانم از مدت ها بالای الماری در قید چوکات باریک و نسواری رنگ چوبی گذاشته شده بود، ولی انگار من از نو متوجه آن شده بودم!

بابه جانم با لُنگی ململ سفید و ریش انبوه و سفیدش با وقار و تمکین بی مانند احترام همه را بر میانگیخت. در خانه ما هر مهمانیکه می‌آمد، با احترام خاص از او یاد میکرد. به مجردیکه آشنایان و مهمانان از صفات نیکو او باب سخن می‌گشودند، خواهی نخواهی ذکر از خانقا و خلیفه صاحب نیز به عمل می آمد. بالخصوص کاکاهایم با حسرت تمام از سفر اخیر بابه جانم به مزار شریف حکایت میکردند و می‌گفتند:

- خوشا به حال بابه جان، در سال اخیر حیات اش با خود خلیفه صاحب مزار رفت، بآمدنش از شاه اولیا دیگر با همه خدا حافظی کرد... و بعد اشک هایش را بادستمال سندی اش پاک میکرد

مهمانان با تأثر و احترام خاص به سوی عکس بابه جانم نگاه میکردند و می‌گفتند:

- بلی، زیارت تمام اولیا یگانه آرمانش بود!

- آدم برکتی و بی مثالی بود...

عکس بابه جانم یگانه افتخار بزرگ خانواده ما بود. طوریکه از گفته های پدرم و مادرم فهمیده بودم، پدر کلانم این عکس اش را با اصرار فوق العاده زیاد پدرم و مادرم گرفته بود و نه حاضر نبود که در مقابل کمره بنشیند و فوتویش برداشته شود. با وجود آن همه؛ پدرکلانم این یادگار اش را برای ما گذاشته بود. همین اکنون نیز در سیمای با وقارش لطف، مهربانی، جلوه بی مثال نورانی، بزرگواری و شفقت را میدیدیم که نثار همه مان مینماید. من در تمام وپترین ها، عکاسی ها و مجلات هیچ عکس را به اندازه عکس پدرکلانم با ارزش، جالب و پر بها ندیده بودم.

در شب های جشن استقلال که پدرم دستم را گرفته به نندارتون ها میبرد، در آنجا نیز عکس های مختلفی را میدیدم. هنگامیکه در نزدیکی های هتل کابل، هتل اسپین زر، پل باغ عمومی، و پارک زرنگار میگذشتم عکس و پست کارت فروشی های زیادی را میدیدم که عکس های خُرد و کلان را بروی قفسه متحرک دایروی شکل نصب کرده و بالای توریست ها میفروختند. این خارجی ها که چشمان سبز و پطلونهای کوبای میداشتند از موتر هایی که نقشه های ممالک مختلف بروی شان رسم میبود، پایین میشدند، با ولع و شوق تمام عکس ها را تماشا میکردند. در عکس ها منار جام، میوند، مسجد شاه دو شمشیره(ع)، چمن پارک زرنگار، صحنه از بزکشی، یک عکس چاپ انداز و یا هم عکس هایی از دُهل و اسپ سوار یا سماوار ها به چشم میخورند. بعد چند قطعه عکس را خریده و میرفتند. بعضاً هم همین خارجی ها کمره هایشان را به طرف تعمیرات، دکانها، خربوزه فروشیها، سقاو ها و قسمتی از بازار شهر را ست ساخته و

عکس می‌گرفتند. دستگردان‌ها نیز عکس‌های کلان‌کلان به گردن آویخته می‌فروختند. این معما پدیده عکس را هنوز هم برایم نو و جالب‌تر ساخته بود، ولی عکس پدرکلانم در نظرم چنان عکس قیمتی و پر ارزش جلوه کرده بود که شاید عکس دیگر به مانند آن در هیچ‌جا یافت نگردد. می‌خواستم تمام مردم این عکس را ببینند و بشناسند که بابه‌جانم است.

در یک روز تابستانی و گرم در حالیکه در خانه هیچ‌کس نبود، از کوچه درین چاشت ترق صدای برنمی‌خاست، باز هم عکس پدر کلانم توجه‌ام را جلب کرد، بالای رختخوابها بالا شدم، بی اختیار چوکات فوتو را از بالای الماری پایین آوردم. آهسته شیشه‌آنها کشیدم نخست فوتو را گرفته زیر بغل زدم، چوکات و شیشه را از اُرسی خانه به کوچه پرتاب نمودم، به تعقیب آن در حالیکه عکس پدر کلانم را زیر بغل داشتم دوان دوان به طرف پارک زرنگار شتافتم، می‌خواستم عکس را به یکی از غرفه‌های فروش مجلات نشان دهم و یا هم آنرا به عکاسخانه‌ای برده برایش نشان دهم شاید آنرا دوباره چوکات جدید فلزی نموده در ویترین بگذارند؟! در همین اثنا دوتن از خارجی‌ها در حالیکه موهای زرد و دراز، چشم‌های سبز و صلیب درخشنده به گردن و بیک‌های کوچک و گیتار به شانه داشتند پیشرویم آمدند. پسری که صندوقچه‌ای (بوت پالش) را به دست داشت از خارجی‌ها پرسید:

- مستر مستر! بوت شما رنگ لازم.

خارجی‌ها گفتند:

- تنکیو، تنکیو.

پسر دیگری چند مهره و صدف‌های سفید را برایشان نشان داده پرسید:

- مستر، مستر! انتیک باب به شما لازم؟؟

باز هم خارجی‌ها می‌گفتند:

- تنکیو، تنکیو.

وقتی نزدیک من رسیدند بی محابا و بی درنگ عکس پدرکلانم را از زیر بغلم کشیده برایشان نشان دادم.

- مستر، مستر!

این عکس برایتان لازم؟

خارجی‌ها نخست تبسم کردند بعد عکس را طوری و رانداز کردند که گویا چیزی را دیده‌اند که برایشان مهم است. یکی از آنان با اشارتی دست چیزی به زبان راند ولی من معنی آنرا ندانستم. دومی انگشتان دستش را طوری با هم سایید که گویا نوت‌های پول را می‌شمارد. من با حرکت سرم تایید کردم. عکس پدر کلانم را برایشان دادم. مرد خارجی از جیب عقبی پطلون کوبای اش پول‌های مختلف را کشید و برایم نشان داد. من فقط یک نوت پهن و سرخ ده افغانیگی را گرفتم. نوت ده افغانیگی را قات کردم و درجیبم گذاشتم، دوان دوان به طرف خانه آمدم. وقتی به خانه رسیدم دیدم که پدرم با اندوه بی سابقه‌ای در یک کنار الماری و مادرم به طرف دیگر الماری نشسته بودند. با دیدن من چهره‌هایشان شگفت و پرسیدند:

- بچیم عکس پدرکلانت ازینجا چه شد؟

من خودم را به بی خبری زدم.

مادرم پدرم را مخاطب ساخته گفت:

- او اصلاً در خانه نبود.

مادرم باز هم با چهره و لهجه تضرع آمیزی پرسید:

- قند مادر، عکس بابیه جاننت را ندیدی؟ آنرا به طرف کوچه نیانداختی؟

گفتم، نخیر مادر جان!

پدرم با صدای سنگین ولی آهسته گفت :

بابیه جان از اول با بودن عکس در خانه راضی نبود، خدا میداند... و سخنانش را قطع کرد. بعد از لحظه گفت:

- خلیفه صاحب هم از عکس خوشش نمی آمد.

بالای سر الماری جای عکس خالی خالی مینمود. یک خلی اندوهناک و نبود بزرگ را احساس کردم. گویا اصلاً جوهر و هستی خانه ما مفقود شده بود. بعد از آن روز این هنگانه و خبر به همه دوستان و برادران پدرم رسید. همه شریک این اندوه شدند. هر کدام به خانه ما آمدند و میگفتند:

ای کاش همه چیز را میبردند ولی عکس بابیه جان را نمی بردند!

بعد از آنروز جوش و خروش، شادی و خوشی، مهمانیها و مهمانداری خانه مان از بین رفت، صمیمیت ها زایل شد و برکت ها کوچید. دیوار ها هراسیده، قالینها رنگ رفته، پدر و مادرم غمگین و بُهت زده و هوا و فضا مختق و تفتیده معلوم میشد. دلم را انبوه رقت انگیزی پُر کرده بود. همه دوستان میدانستند که ما هستی ای را از دست داده ایم که دیگر یافتن و بدست آوردنش ممکن و میسر نست.

اکنون از آن ایام سالها میگذرد ولی من تا اکنون نمیدانم که آن مرد خارجی عکس پدرکلانم را کجا بُرد، آیا آنرا چوکات جدید فلزی داد یا خیر؟ و این را هم نمیدانم که من آن نوت ده افغانیگی را چی کردم و به کجا گذاشتم؟

ساعت خالی

... باز هم مانند هر روز دیگر بابه رمضان چپراسی مکتب ما کارش را تمام کرده بود؛ دو آبدان آب را که شاگردان مکتب در تفریح از آن آب میخوردند، پُر کرده بود و صحن مکتب و زینه ها را آبپاشی و جاروب نموده بود. فقط منتظر بود تا وقت زنگ آغاز درس برسد و او از زیر درخت توت برخیزد با همان سنگی که از مدت ها در بین دو شاخه بزرگ درخت توت مکتب گذاشته شده، به پهلوی زنگ زرد رنگ دایروی که مدت هاست در میخ سیاه و زنگ زده بر تنه همان درخت آویخته شده بکوبد. آنگاه همه ما به طرف صنوف خود میرویدیم.

بعد از نواختن زنگ مکتب اگر شاگردی ناوقت می آمد و یا هنوز به صنف داخل نشده بود، سر معلم مکتب که به روی سرک های مکتب قدم میزد، شاگرد را نزد خود احضار و چند چوب به روی دستش میزد. شاگرد دست هایش را در هوا تکان میداد ولی باز هم سر معلم دو چوب دیگر نیز او را میزد. شاگرد با تکان دادن دست هایش که گویی میخواست دلسوزی سر معلم صاحب را برانگیزد، از درد نا طاقت میشد و آنگاه سر معلم او را به طرف صنف دوان دوان میفرستاد.

در همین وقت که کار بابه رمضان رو به اتمام میبود کارهای (بابه خاکی) شروع میشد. ما نمی دانستیم که چرا او را (بابه خاکی) میگفتند ولی این را میدانستیم که کارش ترتیب کردن میز و چوکی سر معلم و نشستن در مقابل دروازه اداره مکتب بود. بعضا هم ما کتابی را که پوش کهنه ای تکه ای داشت و در همان نزدیکی مکتب ما در صحافی هایی (پخته فروشی) پوش گردیده بود، نزدش میدیدیم که به هر صنف سری میزد، گویا کسی یا چیزی را کار دارد. بعضا هم اطلاعیه هایی اداره را می آورد تا شاگردان و معلمین را از آن آگاه سازد.

شاگردان بابه خاکی را به نظر خوب نمی دیدند، اما بابه رمضان را همه ما دوست داشتیم. هر روزیکه بابه رمضان زنگ تفریح و زنگ رخصتی را مینواخت میخواستیم فرد فرد ما از او سپاس گزاری نماییم، ولی با آن هم به این کارش ارج ظاهری نمی دادیم. نمی دانم چرا؟

امروز با نواختن زنگ آغاز درس ما به صنف خود شتافتیم، روی چوکی ها نشستیم، کتاب ها و بکسهای خود را در خانه های میز جا به جا نمودیم. (کفتان) صنف، (قدیر سیاه) برخاست، تخته را مانند هر روز دیگر پاک کرد، سر میزی را روی میز معلم صاحب هموار کرد و دو قلم تباشیر و تخته پاک را نیز روی آن گذاشت. با وجودیکه قدیر سیاه (کفتان) صنف ما بود، ولی شاگرد بی اندازه تنبل بود، گویا او را صرف به خاطر قد بلند چهره خیلی گندمگون و بزرگسالی اش به صفت کفتان انتخاب کرده بودند. همه ما طبق قضاوت خود اذعان میکردیم که قدیر سیاه نظر به کفتان هر صنف دیگر در وظایفش موفق است.

امروز نیز وقتی قدیر متوجه شد که نظم صنف رفته رفته خرابتر میگردد، فوراً چین بر پیشانی افکند نخست نسیمه و فاطمه را تهدید کرد. آنها ساکت شدند حتی نسیمه آهسته قیدک موی فاطمه را دوباره برایش مسترد کرد تا مبادا قدیر چوب روی شانه های استخوانی اش وارد کند.

ساعت ما مضمون قرائت دري بود. معلم صاحب ما نیامده بود. دیگر ما دانستیم که ساعت ما خالیست. قدیر باز هم مانند معلم صاحب قرائت دري تمام صنف را نظر اندازی کرد. این بار در قطار چوکی های بچه

ها؛ ویس و قربانعلی به پرخاش برخاستند. با بلند شدن غالمغال شان سر و صدا در صنف بیشتر شد. آهسته آهسته سر و صدا از کنترل قدیر خارج میشد، او گاهی به سمت چوکی های بچه ها و گاهی به سمت چوکی های دختر ها میشتافت که درین اثناء سر معلم صاحب با چوب درازی که در دست داشت در دروازه صنف ما نمایان شد. نفس های همه ما در سینه های ما بند شد. بچه ها همه هیبت زده سر جا هایشان نشستند، پهلوفیلم قدوس که پنسل پاک ویس را از نزدش ربوده بود از همه بیشتر هراسان به نظر میرسید.

سر معلم صاحب با چهره خشمگین در مقابل صنف ایستاد و از قدیر پرسید:

- ساعت تان خالیست؟

بلی صاحب!

سر معلم صاحب با شنیدن همین جواب مختصر هدایت داد تا همه ما در دهلیز فیل شویم و به صنف چهارم دال برویم. بچه ها در پیشرو و دختر ها در عقب شان به سوی صنف چهارم دال حرکت کردیم. سر معلم صاحب قبل از رسیدن ما دروازه را آهسته کوبید، اجازه خواست و داخل صنف چهارم دال شد. به معلم آن صنف گفت:

- آغا صاحب! اینها شاگردان چهارم الف اند، ساعت شان خالیست، ایشان را در صنف خود بنشانید!

معلم صاحب صنف چهارم دال که تا اکنون کلاه قره قلی خویش را به روی میز گذاشته بود با احترام خاص در مقابل سر معلم، کلاهش را بر سرش گذاشت و جواب داد:

- به هر دو چشم، بفرمایید.

ما هر کدام جایی را برای خود یافتیم و نشستیم. از روی کتابچه های شاگردان صنف چهارم دال دانستیم که ساعت شان مضمون رسم است. همه شاگردان سیبی را که دو برگ در دو طرف آن قرار داشت رسم کرده بودند. وقتی به تخته نظر انداختیم عین رسم را بالای تخته دیدیم. شاگردان مصروف رنگ آمیزی سیب بودند. معلم شان با مهربانی رسم هایشان را میدید. در صنف سر و صدا و تقریباً یک نوع بی نظمی بود ولی معلم صاحب حوصله اش را حفظ کرده بود. در لحظه کوتاه دل ما را تنگی گرفته بود. انگار هر کدام ما با خود این قضاوت رامیکردیم:

- صنف ما بسیار خوب صنف است.

- ای کاش ساعت ما خالی نمیبود.

- کاش زودتر رخصت شویم...

ما در صنف چهار دال احساس بیگانگی و دلتنگی میکردیم. قدیر دیگر درین صنف (کفتان) نبود و من نیز دیگر درین صنف اول نمره نبودم. زرغونه و پیکی و دیگر دختر ها نیز آرام و ساکت بودند. از چهره قدوس و ویس نیز آثار غمگینی هویدا بود.

لحظات بعد آهسته آهسته با شاگردان صنف چهارم دال سر صحبت و قصه را آغاز کردیم. حتی بعضی صنفی های ما رسم هایشان را ستودند! ولی شاگردان چهارم دال به تحسین ما توجه کمتر کردند، گویی آنها همه منتظر فرصتی بودند تا هر کدام ما را اهانت کنند. حتی ایشان قدیر را نیز اهمیت چندان ندادند. ولی با وجود آن هم وضعیت دختران هر دو صنف بد نبود، گویا آنها از قبل با هم خواهر خوانده بودند.

یکی از بچه های چهارم دال که جمپر یخن بلند داشت رو به ویس کرد و پرسید:

- اول نمره تان کیست؟

ویس با اشاره دست مرا نشان داد. شاگرد چهارم دال در حالیکه کوشش میکرد صدایش بلند نشود اول نمره صنف خود را به چوکی ما خواست. اول نمره چهار دال نزدیک ما نشست، بعد همان پسری که جمپر یخن بلند داشت مانند کاکه های تخته پل و سراجی با غرور به من گفت:

- با اول نمره ما امتحان میتی؟

من گفتم:

- هان! امتحان میتم.

بعد با سرعت و شتاب کتابچه لوله شده را از زیر جمپر اش کشید و آنرا باز کرد. هر صفحه ای از کتابچه با (خانه بندنک) پر شده بود ولی باز هم ما توانستیم یک صفحه خالی را در آن پیدا نماییم. درین اثنا تقریباً عده زیادی از بچه های هر دو صنف دور ما جمع شده بودند. در بین شان هیجان عجیبی بوجود آمده بود. همه منتظر کامیابی و ناکامی و بُرد و باخت امتحان بودند.

اول نمره چهارم دال مرا مخاطب ساخت، گفت: اول تو سوال کن!

گفتم:

- نخیر شما سوال کنید.

سوال نخست خود را چنین مطرح ساخت:

- مایعات را به چه اندازه میکنند؟

- به لیتر!

پسری که جمپر یخن بلند داشت بدون درک سوال و جواب احساس آزردهگی کرد و به شانهِ اول نمره صنف خود زد و گفت:

- یک سوال سخت کو!

ویس که صنفی ما بود گفت :

- نی حالی نوبت اول نمره ما است.

من از اول نمره چهارم دال خواستم تا نام پنج خوردنی را بگیرد که در اولش حرف (ش) باشد. او شروع کرد:

- شیر

در حالی که مصروف یافتن خوردنی دیگر بود از هر طرف بچه های چهار دال صدا زدند:

شلغم!

شور نخود... بچه های چهار دال او را تحسین کردند:

- واه واه

- آفرین

- درست است

پسری که جمپر یخن بلند داشت بدون ضایع شدن فرصت، اول نمره صنفش را متوجه ساخت و گفت:

- دیگه سوال کو!

اول نمره شان پرسید:

- نماز پیشین چند رکعت است؟

گفتم:

- ده رکعت؛ چهار سنت، چهار فرض و دو سنت.

پسری که جمپر یخن بلند داشت خنده بلند و تمسخر آمیز کرد و گفت:

- غلط! غلط! غلط!

سه چهار نفر از صنفی هایم را مخاطب ساخت و برایشان با لهجه مسخره آمیز گفت:

- اول نمره تان ناکام برآمد، او چیزی را نمیداند. صنفی هایم خجالت زده معلوم میشدند. ویس گفت:

صنّفی های ما هر کدام با تایید من میگفتند درست است، جواب درست است، ولی چهار دال صدا میزدنی درست نیست. یکی گفت:

املا میگیرم.

پسری که جمپر یخن بلند داشت باز هم به عجله جواب داد.

- درست است، املا املا.

ما هر دو اول نمره قلم ها را برداشتیم. بچه ها گفتند، نوشته کنید. هر دویتان نوشته کنید، هم صنّفی!

من نوشتم:

هم صنّفی.

اول نمره چهار دال نوشت:

امصفی.

ویس که صنّفی ما بود، با هیجان صدا کرد:

غلط، غلط!

ولی پسری که جمپر یخن بلند داشت ویس را با شدت از شانه اش کش کرد، گفت:

- کی میگه غلط؟ دان ته چپ کو!!

ویس به گفته اش اصرار میکرد، ادامه داد، از سر نوشته کنند.

این بار من نوشتم:

همصنّفی

اول نمره صنف چهار دال نوشت:

ام صنّفی

درین اثنا تمام شاگردان چهار دال متوجه امتحان ما شده بودند، همه با هیجان و خوشی صدا میکردند:

- باختید!

- ناکام شدید.

- اول نمره ما برد.

- تنبلا! تنبلا! تنبلا!

صنفی های ما کدام دفاعیه نداشتند. همه ساکت و خجالت زده بودند. من نیز خیلی متأثر و آزرده بودم. دختر ها نیز داخل نزاع شدند. نسیمه، رُنا، فاطمه و زهره با قاطعیت از درست بودن نوشته ام دفاع میکردند، ولی دختران چهار دال بی محابا طعنه میدادند:

- باختند

- تنبلا، تنبلای چهار الف!

با وجود گرمای هوا عرق سردی را احساس کردم، من نیز نمی توانستم از درست بودن امتحانم دفاع کنم در عوض شدیداً آزرده، شرمگین و اندوهناک بودم. گویا همین من بودم که تمام هم صنفی هایم را خجالت زده ساخته بودم. تمام صنفی هایم با نگاه های اندوهباری سویم مینگریستند. من احساس کردم که هر کدام شان برایم میگویند:

- خجالت بکش.

- ناکام ماندی!

من به جز از خود همه را کامیاب و برنده می انگاشتم. همه به نظرم خوشبخت میامدند، ولی خودم را ناکام و خجل میدانستم. از آن روز به بعد تا آخر سال با دیدن یکی از شاگردان چهار دال خود را به گوشه پنهان می نمودم. بعد از آن روز صنف چهار دال برنده و کامیاب بود. صنف چهار الف ناکام و بازنده.

از اینجا تا شمالی کار دارم

دریور بس پنجالی نارنجی رنگ، که روی تخت سماوار نشسته بود، از آخرین پیاله چایش شمه را تکاند و آنرا در کنار چاینگ در پتنوس آهنی گذاشت، نسواری در پشت لب زیرین دهانش انداخت، بعداً کلاه قره قلی اش را از سر زانویش برداشت، آنرا بر سر نهاد، در آینه کوچک دایروی قوطی نسواریش چهره اش را تماشا کرد. به طرف موترش دید که پیران، زنان و اطفال در پایین موتر و جوانان همه در جنگله جا گرفته اند. برخاست، از زینه چوبی تخت سماوار به طرف موترش قدم برداشت و کلینرش را صدا زد:

- اوبچه او انداختی!؟

ها خلیفه، میریم بخیر که گرمی است، مردم وارخطاست.

دریور با غرور خاص پا به زینه موتر گذاشت ، اطفال که در پیشروی موتر قرار داشتند با نوعی از ترس و بیم به او راه دادند. دریور در عقب اشترنگ قرار گرفت و صدا زد:

اوبچه اندل پرتو!

کلینر از زیر سیت اول میله طولانی فلزی را که در اخیر دو انحنای به زاویه های نود درجه داشت، برداشت و در مقابل سرویس نارنجی رنگ که مملو از مردم بود قرار گرفت. بسم الله گفت و اندل را چرخاند؛ یکبار ، دوبار ، سه بار. صدای ترق ترق گلج بلند شد، ولی موتر چالان نشد. مردم بالای جنگله با بسته های مملو از چای ، بوره ، نمک و انواع شربنی ها به پایین نگاه میکردند. کلینر یکبار دیگر اندل را با بازو های توانمند خود چنان چرخاند که تمام موتر سرویس پنجالی را نیز تکان داد و این بار صدای ماشین بلند شد و همراه با آن لبخندی پیروزی زیر بروتهای دریور ظاهر شد و تحسین آمیز به طرف کلینر خندید. دریور پایش را فشرد ، دو سه ریز مسلسل داد با غرش ماشین موتر دود غلیظ به هوا بلند شد، این غرش و دود در حقیقت اعلان حرکت موتر به سوی شمالی بود. مردم همه دُعا خواندند و موتر آهسته آهسته از میدان مملو از گرد و خاک پیشروی سماوار، استقامت خود را به طرف سرک پخته تغییر داد. مانند فیل بزرگی جنبید و وارد سرک قیر شد، همزمان با آن تمام تعویذ ها و پوپک های آویخته شده در مقابل دریور تکان خوردند. کلینر که دنده پنج بزرگ و وزین چوبی را در دست داشت دوان دوان خود را به عقب زینه آویخت و صدای برو بخیر او در لابلای صدای ماشین و گفتگوی سرنشینان داخل سرویس به گوش رسید. سرویس قراضه ی شمالی با صدای موزیانه ی خود را به سرعت گرفتن آماده میساخت تا از سرای شمالی به سمت شکر دره، میربچه کوت، ستالف،... راه بپماید. جریان هوای تازه در داخل این سرویس که از دو طرف کلکین های آن داخل میشد، سرنشینان را حالت شادمانی و کیف تازه میبخشید. در پایین موتر در چوکی ها و لابلای آنها ریش سفیدان، زنان و اطفال قرار گرفته بودند. دو-سه جوان در دم دروازه و عده ای هم در عقب زینه خود را آویخته بودند ، ولی آنهایی که در بالای جنگله بودند، تقریباً همه جوانانی بودند که در سه - چهار ردیف پیهم قرار گرفته بودند و خود را با سیخ های قوی جنگله محکم کرده بودند. در میان آنها جوانی با شف بلند لنگی سیاه رنگ قرار داشت که بروت های تابیده ، شقیقه های بلند و ریش تراشیده داشت. موهای مجعد سیاه او از اطراف لنگی سیاه و خط دار به زیبایی چهره اش می افزود، او پیهم به بروت هایش دست میکشید و بعد رادیوکست پنجصدو سی اش را بالای زانوش جابجا ساخت. او یگانه کسی نبود که اقلاً یک چیزی بالای زانوش بود، بلکه هرکس در بالای جنگله چیزی در پهلو یا بالای زانوش گذاشته بودند، مانند شیشه ارکین، بسته های شربنی، گُر، چای و غیره. ولی پوش چرمی رادیو کست این جوان چنان آراسته با مُهره ها و آئینه های درخشنده کوچک و بزرگ بود که دیده ها را خیره میساخت. در پهلوی او ظاهر؛ جوانی بابازوان نیرومند، چشمان خُرمایی و چهره سیاه رنگ و آفتاب سوخته که عمرش را در کار باغداری گذرانیده بود، قرار داشت. دهاتیان بالای بام این موتر، برای اولین بار رادیو کست را میدیدند، جوان دیگر که اندک دورتر قرار داشت و کلاه قره قلی اش را به بی توازنی کامل طوری بر سر نهاده بود که گوش چپ اش را تا نهایت زیر فشار داده بود، در حالیکه نیمی از مو های سمت راستش از زیر کلاه قره قلی اش بیرون زده بودند، با نوعی غرور دستش را برشانه صاحب رادیو تایپ پنجصدو سی گذاشت و پرسید:

تیپه نو خریدی؟

- اجان، نو است دیگه، مگم پنجصدوسیست! طرف مقابل سخنش را تایید کرد و افزود :

ها پنجصدوسیست. راستیام که پنجصدوسی نو و کهنه نداره. بعد با صدای التماس گونه افزود :

پرتو یگان فیته میته نداری؟

- اجان، چرانی یکی بیلتون و حمیدالله شیرو شکر و دیگیش ظاهر چاریکاریست ، دیگش گل محمد استالفی و دیگش زمان شوقی. و همراه با آن دستی به بروت هایش کشید ، از جیب واسکتش کست سیاه رنگ را بیرون کرد و آنرا داخل رادیو کست گذاشت. بعد با دستمال سرخ رنگ گل سیبش تمام روی رادیو کست را صافی کرده و دکمه ای را فشرد. صدای آهنگ شنیده شد.

دهاتیان که دورادور صاحب پنجصدوسی بودند، هر حرکت او را با تعجب نظاره میکردند. و ظاهر نیز همه را تماشا میکرد و غرق در اندوه خود بود. موسیقی آهسته آهسته رتم و تالش را میگرفت و توجه همه را به خود معطوف ساخت، درین لحظه موتر از شهر کابل بیرون و وارد ساحه شکر دره؛ اولین دهات شمالی زیبا شده بود، تا میریچه کوت، ستالف و قره باغ هنوز راه زیادی مانده است. از لابلای صدای هارمونی و رباب صدای خفیف سرفه ای شنیده شد و بعد آهنگ زیبایی از بالای جنگله موتر پنجالی در فضای سرشار از طراوت شمالی شنیده شد:

از ان روزیکه یارم دور گشته

دلم چون خانه ی زنبور گشته

دلم سوراخ سوراخ است از غم او

جراحتهای او ناسور گشته

اهنگ موزون دلربا و هارمونی جراحتهای ناشی از عشق نامراد زینب را در قلب ظاهر تازه تر میساخت و ظاهر چنان محو آهنگ بود که عطر صدها گل و باغ دوطرف سرک را فراموش کرده بود، در نظر او فقط چهری زیبای زینب مجسم بود و بس، زینب زیبا و مست و چابک که امشب عروسی اش است.

خواننده همچنان سوزناک میخواند:

ازینجا تا شمالی کار دارم

به کهدامن یکی یار دارم

خدایا چاره ی کار مرا کن

به دل ارمان های بسیار دارم

آواز دل انگیز سراینده همراه با نوای هارمونی هيجان می آفرید و همراه با وزش هوای تازه شمالی به اطراف پراکنده می شد، گویی این سوز و گداز از اعماق دل ظاهر است. درین هنگام بس قراضه ی پنجالی زرد رنگ از استقامت میربچه کوت گذشته بود و در سرایشی به سرعتش اضافه میشد. آهنگ همه را محو ساخته بود. در میان تمام سرنشینان جنگله این سرویس پنجالی سرگردان، یکی هم ظاهر بود که قصه جداگانه داشت: ظاهر جوانی بود با چهره سیاه رنگ و آفتاب سوخته ، چشم های خرمایی و ریش انبوه. او چنان محو آهنگ بود که همه چیز دیگر را فراموش کرده بود. هنگامی که آواز خوان فریاد عاشقانه ای سر داد:

به زیر تاک انگور استی ای گل

چرا بیمار و رنجور استی ای گل

شمالی آمده است مسکن گزینم

چرا که تو زمن دور استی ای گل

و این صدا در مسیر هوای جاری پراکنده میشد. ظاهر به گذشته های خود سفر کرد. چشم به منظره های تاکستان هایی دو طرف سرک دوخت که حسرت و اندوه بزرگی در آنها خوانده میشد. گویی سراینده از اعماق قلب او درد نهایی اش را بیرون میآورد.

بیا بنگر ببین به دل نشینیم

شمالی جای یار نازنین است

بهاران شمالی سبز و خرم

شمالی جنت روی زمین است

نسیم تازه برخاسته از تاکستانهای شمالی طنین آهنگ را با صدای غرش ماشین بس کهنه یکجا با خود به دامنه های سر سبز می سپرد تا عطر صدها گل ، سبزه و تپه دامنه های شمالی همراه با آن یکجا شده ، شهکاری بسازد و خاطرات جاودانه در ذهن ها بجا گذارد. آهنگ با زیر و بمی خاص پایان یافت ، لحظاتی به جزء از صدای موتر چیزی شنیده نشد ، همه چپ بودند ، گویی هنوز هم صدای آهنگ در فضا میپیچید و همه را محو ساخته است. درین میان جوانی که کلاه قره قلی اش با بی توازی کامل بر سر نهاده بود و گوش چپش را تا نهایت زیر فشار گرفته بود ، صدا زد:

او جوان عجب خوبیش خاند! تو بیگی هنوز راه زیاد مانده کدامی دیگه ره پرتو. صاحب رادیو کست دست به جیب واسکت فرو برد ، چند کستی را کشید ، جوانی که کلاه قره قلی اش را با بی توازی کامل بر سر نهاده بود و موهای سمت راستش از زیر آن بیرون زده بود ، کستی جدیدی را که هنوز پلاستیک پیچ بود نشان داد و گفت :

ای نوه پرتو!

- ای خالیست. آوردیم، امشود عروسی سفتش میکنم، اینه یکی دیگه ره میپرتم.

با شنیدن «عروسی»، ظاهر جتکه میخورد، چهره زیبای زینب را در لباس عروسی نزد خود مجسم میسازد و آخرین دیدار هایش را به یاد می آورد که در مقابل قلعه ایشان در حالیکه تکرری خمچه ای در دست داشت او را دیده بود. زینب از زیر نوک چادرش چشمان جادویی اش را به چهره ظاهر دوخته بود، از او درخواست نمود:

- ظاهر! بریم یک توکری توت پر کو، خالیم مهمان آمده. بعد آشوبگرانه به ظاهر دید و تبسمی بر لبان زیبایش نقش بست.
ظاهر جواب داده بود: به چشم، و تکرری را از نزدش گرفته بود.

ظاهر یگانه جوانی بی باغ و زمین در سرزمین پر میوه و درخت شمالی بود که با مادرش در نهایت قریه پهلوی جویباری زلال زنده گی میکرد. او در کنار همین جوی روان بزرگ شده بود. پدرش را در طفولیت از دست داده، ولی غمهای یتیمی اش را به آب جویبار زلال سپرده، به عمر جوانی رسیده بود. از آوانیکه هاله ای از سیاهی دور چهره ی گندمگونش آشکار شده بود، کمر به کار درباغهای حاجی نصرت خان پدر زینب بسته بود. در اوایل به کار توت فروشی شروع کرده بود. در تابستان مادرش در بالاترین بام خانه توت خشک میکرد و ظاهر توت تازه به شهر میبرد میفروخت. در زمستان توت خشک و تلخان میفروخت، بعد زمانیکه اندکی در شهر بلد شد، باغ انگور حاجی نصرت را به اجاره گرفت. اکنون در کاروبار انگور یک ماهر کارکشته بود. از آغاز ماههای میزان صندوقهای چوبی تهیه میکرد و انگورهای پخته شده را می آورد به سرای شمالی.

موتر زرد رنگ پنجالی در مقابل یک قریه ی کوچک دوسه مسافرش را پائین کرد و دوباره تکانی خورد به پیش حرکت نمود. ظاهر دوباره به یاد همان روز افتاد که برای زینب توت چیده بود. بیادش آمد که در آن روز تکرری خمچه یی را از دست زینب گرفت و از بهترین توتها پر نمود. زینب خندیده بود و برایش گفته بود:

- باغ از ماست، اختیارش ازتوست!
ظاهر با عاجزی جواب داده بود: امر از شما و دویدن از مه .

باز هم بیادش آمد؛ ماه میزان نزدیک میگردد، انگور ها پخته شده بودند. روزی از روزها ظاهر مصروف ابیاری تیرماهی تاکها بود. گوسفند چاق و چله لاندی حاجی نصرت در گوشه ی میچرید. که باز هم زینب از دروازه ی قلعه خارج و خرامان به داخل باغ قدم گذاشت. میخواست گوسفند را داخل قلعه ببرد، تا از ریسیمان آن گرفت، گوسفند جست زد و چادر زینب از سرش افتاد، جفت سینه هایش در زیر پیرهن گلدان چنان جنبیدند کهگویی بودند ناطاقت در خریطه صاحبش بالک بزند و شوق پریدن کند. او زود با خشم ریسیمان گوسفند را رها و چادرش را درست کرد، زینب فهمید که ظاهر زیبایی سینه های نو رسیده اش را طوری دید، مانند آنکه چیزی را از زینب دزیده باشد. و ملامتبار به ظاهر دید. شوق و

هوس نااشنای در چشمان ظاهر درخشید، ولی خود را مصروف کارش ساخت. زینب در حالیکه رنگش سرخ گشته بود با قهر و گلایه آمیز بطرف گوسفند دید، و مغرورانهاز باغ خارج شد.

ظاهر غرق خیالات بود و از تیپ پنجصدو سی آهنگ و صدای سوزناک سراینده در هوا می پیچید:

رخ زردی که من دارم کی دارد

دل درد که من دارم کی دارد

مه تانه می‌شوم از دوست و دشمن

به دل صبر که من دارم که دارد

و ظاهر به صبر خود آفرین گفت و از جفای زمانه رنجید. باز هم قد رسا و رخ زیبای یار در نظرش مجسم شد، روزی بیادش آمد که آن شوخ پریوش از قلعه بیرون و داخل باغ قدم گذاشت، پنتوس آهنی بی را در دست داشت و با آواز ملایمی صدا نموده بود:

- ظاهر ، بریم انگور پخته بچین. از امو انگورهای که چشمت بفته و او دان آدم سرکنه، شرین، شرین.

ظاهر محو تماشا بود. زینب چین بر جبین انداخت:

- ظاهر چرا چشمایت راه میکشه، نشنیدی؟

ظاهر جتکه خورد و پنتوس را گرفته، از شاخهای بلند، از لابلای برگهای اشکار و پنهان؛ همان انگورهای را چید که کاملاً پخته بودند، در پنتوس گذاشت و به زینب داده بود، زینب، آن دلربای شوخ حین خارج شدن از باغ نظری شیادانه به او افگند و رفت گویی او هم دلباخته ظاهر است. فردای آن روز ظاهر چندین مزدور کار را از شهر آورد و نیمی از تاکها را در صندوقها پر نمود. باز هم زینب را دید که در مقابل دروازه ی قلعه از جوی آب گرفت و بطرف ظاهر خندیده بود، خنده هائیکه دل ظاهر را می ربود.

موتربس کهنه با صدای نالش مانندش طی مسافت مینمود و ظاهر غرق در افکارش و به یاد زینب بود. این افکار از لابلای اهنگهای پرسوز سرزد که اندکی قبل از رادیوکست پنجصدو سی در فضا می پیچید، ازینکه صاحب رادیوکست به عروسی زینب میرفت، ظاهر حسرت خورد. باز هم به یادش آمد که او اخر ماه میزان بود، انگورهای باغ حاجی نصرت آب میزان را خورده بودند و از شرینی گلو را میسوختاند. برگهای باغ کم کم روبه زردی میرفت. در چنین یک روزی ظاهر آخرین کرینتهای انگور را می‌شمرد و در لاری جابجا میساخت. او میدانست که فردا یا پس فردا باید حسابهایش را با پدر زینب تصفیه کرده و دیگر با این باغ خدا حافظی خواهد کرد. او بعد از جمع آوری انگور مصروف کار در مارکیت میوه در سرای شمالی میشد. محلیکه همین موتربس قراضه از آنجا حرکت کرد. به این ترتیب ظاهر تا بهار دیگر با باغ حاجی نصرت کاری نداشت که در آن میتوانست زینب را با پیراهن گلدار و چادر الوانی دزدانه ببیند و بدون آنکه حرف دلش را به او بگوید، ناگزیر حرارت و دود اخگر سینه اش که از عشقش با زینب

برمیخاست با اهی از دلش بیرون کند وبس. ولی او دلش را با این دعای صبحانه مادرش تسلی میداد که میگفت: الهی به مراد دلت بررسی بچیم.

بیادش آمد که ظاهر با لاری انگورش به مارکیت میوه رسید، در آنجا تیکه داران سیب و انگور با هم جمع بودند و مانند کبوتران غمیر میزدند، نرخها را ته وبالا میبردند و چانه زنی داشتند. لاری در وسط مارکیت توقف کرد، او روبرو به کپه ی حاجی کریم رفت تا انگور ها را به او تسلیم و پولهایش را بگیرد. ازین پول قسمت از اجاره باغ را به پدر زینب بدهد ، آنچه می ماند انرا برای ادوقه ی زمستان پس انداز نماید. امروز که از آن روزها یکسال میگذرد رقعہ ی ازطرف حاجی نصرت به کپه ی حاجی کریم رسیده که او را به عروسی دخترش، زینب خبر داده است.

ظاهر با مطلع شدن این خبر در فکر فرورفت که چگونه در باغ حاجی نصرت خدمت کرد برایش توت جمع کرد، برایش بهترین خوشه های انگور برد ودر آخر هم دلش نزد زینب گرو ماند!؟

با خود گفت هی هی دنیای بی وفا! آن روز نیز بیادش آمد که زینب را در باغ شان دیده بود برایش دعا کرده بود:

- خدا خوش داشته باشییت ظاهر.

ظاهر چهره زیبای زینب را بار دیگر پیش خود مجسم ساخت ، روزی بیادش آمد که خبر دسمال وشرینی دادن زینب در تمام ده پیچیده بود و ظاهر را گنکس وگول کرده بود. واو بعد ازین حادثه راهی شهر کابل شده، در سرای شمالی در مارکیت میوه اوقات اش را میگذراند، و اینک امروز بامطلع شدن از عروسی دختر حاجی نصرت روانه شمالی شده است تا در شب خوشی دیگران او غم هایش را تازه کند.

ظاهر با اطلاع یافتن عروسی از مارکیت میوه راساً بطرف سرای شمالی آمد و در موتر قریه با مردم یکجا شد، و اینک این صاحب پنجصدو سی نیز به همین عروسی میروود، اوبازهم از بالای موتر نظری به تاکستانها و درختان کنار سرک انداخت. منظره ی زیبای بود، مانند دامن گلدار پیرهن زینب که پر از نقش و نگار های رنگارنگ بود. بازهم زینب زیبا در مقابل چشمان ظاهر جان گرفت . با اندام موزون ، ابرو های نیش گزدم ، و چشمان بادامی و لبان یاقوتی باریک که در آن روز داخل باغ آمده بود تا گوسفند چاغ و چله اش را به حویلی ببرد و آهنگ پنجصدو سی که روی زانوی صاحبش قرار داشت، همچنان چه پرسوز میخواند :

ترا از دور میبینم چه حاصل

به پهلویت نمیشینم چه حاصل...

گویی منظره های کنار سرک شمالی همان زینب خموش است که به درد دل ظاهر از لابلای این موسیقی گوش فرا داده است. ظاهر تمام چار اطراف را فراموش کرده ، در هر بار توقف موتر پنجالی قراضه سه- چهار تن پیاده میشوندو تا اخر راه فاصله ی کمی باقیمانده. جوانیکه تیپ پوش پلاستیکی اش را روی

زانویش نهاده بود آنرا خاموش ساخت و ظاهر نیز از خیالاتش بیرون شد متوجه چهار طرف میشود، دید که قریه شان نزدیک است و امشب عروسی زینب است.

ظاهر همچنان انعکاس آهنگ را میشنود:

ازینجا تا شمالی کارودارم

به کهدامن یکی یارو دارم....

. سرویس پنجالی نارنجی رنگ صدایش را عوض کرد و با تکانی مانند فیلی بزرگی از سرک قیر به سرک خامه فرعی دور خورد، در حالیکه هاله از گرد و خاک را با خود میکشاند در داخل کژراهه ی میان قلعه های قریه به پیش رفت ، سپس دوری خورد و نزدیک درختان توت توقف کرد ، مالک پنجصدو سی و همه از بالای جنگله برخاستند. انگار موتر قراضه آهی کشید و از ستم بارهای سنگین سرنشینان شکوه کرد، جابجا ایستاد، صدای ماشین آن خاموش شد و اینک میخواهد نفس راحت بکشد. راکبین از دروازه ها و زینه های موتر با پشتاره هایشان پایین میشدند. جوانیکه رادیو تایپ پنجصدوسی اش را بروی زانویش نهاده بود نیز جستی زد و از زینه به روی زمین پایین آمد. آن دیگریکه کلاه قره قلی اش را با بی توازنی کامل بر سر نهاده بود نیز پایین آمد . آن طرف تر دو موتر والگا توقف کردند و سه - چهار مهمان ظاهرأ شهری که ریشهایشان را تراشیده بودند و بوتهایشان از دور می درخشید از آنها پایین شدند. مردان و اطفال ده همه ساکت و خاموش ایستاده بودند، تماشا میکردند. دو جوان دیگر از عقب موتر والگا گیسها را پایین کردند . اینها مهمانانی بودند که از شهر غرض اشتراک در عروسی زینب آمده بودند، همان سان که لباس هایشان با لباس های مردم قریه تفاوت داشت، گیسهای شان نیز با ارکین های تیل خاکی مردم قریه تفاوت داشت. مهمانان جوقه جوقه داخل باغچه ی توت میشدند. با چیره شدن تاریکی شام، گیسها روشن گردید، دو تن از جوانان قریه آنها را در شاخه های درختان توت آویختند و فضای باغچه روشن گردید. هر طرف همهمه و سر و صدا بود . روشنی گیسها چشمان را خیره میساخت. در باغچه در زیر درختان توت گلیم ها هموار شده بود و یک قطار دوشکهای پخته یی برای نوازنده ها و مهمانان که از جاهای دور آمده بودند درست شده بود. نور گیسها روشنی سایه داری را بر شاخها و برگهای درختان قدیست توت می افکند . مهمانان جوقه جوقه می آمدند . ریش سفیدان جلوتر و جوانان عقب تر می نشستند ، کودکان به هر طرف می دویدند. آن سوتر در قلعه، زنان با چادر های رنگه در رفت و آمد بودند، ظاهر میدانست که مادرش نیز دربین زنان دعوت شده و درحویلی حاجی نصرت است . گروهی از دوشیزه گان قریه بالای بام قلعه حاجی نصرت جا گرفته بودند . در حویلی نیز دو چراغ گیس روشن بود. تا آن روز چنین چراغ ها با چنین روشنی و صدای زنبور مانند برای اهالی قریه نا آشنا بودند. بعد از لحظاتی مهمانان که از شهر آمده بودند ،همرا با لباسهای جدید بالای دوشک ها قرار گرفتند، اندکی هلهله و سروصدای مردم فرو نشست، بعداً گروهی از نوازنده ها پهلوی هم نشستند. یکی از آنها تنبور بلندی را بالای زانویش نهاد. دیگری از پوش سیاه رنگی طبله ها و سومی هارمونیه و چهارمی هم ربابش را پیشروی شان گذاشتند. جوانی برخاست و شاخه ای را که بر مجلس سایه انداخته بود از دم روشنی کنار زد

و درین اثناء صدای هارمونی بلند شد. همه ساکت شدند، نوازنده هم میخواند و هم با ربابش مصروف بود. ظاهر در آخرین ردیف مهمانان قرار داشت. کمتر کسی به او توجه داشت.

امشب عروسی زینب بود. زینب که قرار از دل ظاهر ربوده بود و خودش نیز پنهانی دل به او داده بود. عشق خموش او تار و پود وجودش را می سوختاند. ظاهر در زیر درخت توت طوری نشسته بود که گویی زانو هایش را بغل کرده و زنج اش را به پشت دست هایش نهاده، مهمانان را میدید. نوازنده عاشقانه و پر سوز میخواند گویی، انگشتانش را به تار های رباب نه، بلکه بر داغ ها و زخم های جگر ظاهر میکشید.

اگر عاشق نیم گفتم از چیست

فغان و ناله های زارم از چیست

اگر عاشق نیم با دلبر خود

سرشب تا سحر بیدارم از چیست

و ظاهر همچنان با قلب ریش ریش و داغدارش مسحور صدای نوازنده بود که چه خوب از درد سینه اش میخواند.

همیشه یاد رویت میکنم ای گل

گلاب هستی مه بویت میکنم ای گل...

بگوئید اینقدر صیاد مارا

که گاهی بشنود فریاد مارا

و ظاهر چهره ی زیبایی زینب را تصور میکرد، هیچکس به او توجه نداشت. درین میان همان جوانی که در موتر با ظاهر یکجا از شهر آمده بود و رادیو کست پوش چرمی باخود داشت، از همه جلوتر رفت مصروف دکمه های پنجدوسی اش بود گویی او هم توجه به ظاهر نداشت. هر قدر شب دامنش را میگسترد، روشنی گیس ها خیره کننده تر میشد و آواز آهنگ ها تا دور دست ها طنین انداز میشد. وقتی سراینده می سرود:

نمی ماند به تو این دو روزه حسنت

نمانده حسن لیلی عشق مجنون

ظاهر از جا بر میخیزد و دست ها را میتکاند و آهسته باخود میگوید: نمانده - نمانده و آهسته آهسته با قدم خمیده زیر شاخ های توت به طرف بیرون باغچه روان میشود روشنی گیس ها سایه ظاهر را تصویر میکند، با هر قدم گذاشتن او، سایه بزرگ و بزرگتر میشود تا آنکه ظاهر در میان سایه اش ناپدید شد.

روزها سپری شد و ماه‌ها گذشت، بعد از عروسی زینب دیگر کسی ظاهر را ندید، حتا مادرش نمیدانست که ظاهر در شهر در مارکیت میوه است یا جای دیگر، ولی بعد از پرس و پال دریافت که در مارکیت میوه به کارش نه رفته است، او پریشان پسرش شد. در قریه و مارکیت میوه هیچ کس نمی دانست که ظاهر کجا رفت. مادرش نذر ها گرفت تا مگر یگانه پسرش برگردد. در اخیر هر نماز اندوهگینانه می گریست و به دربار خداوند بزرگش دعا میکرد تا پسرش سلامت دوباره برگردد. وقتی مادر ظاهر زنان همسایه ها را میدید که دو دوتا با هم سرگوشی دارند، در دلش میگذاشت که مبادا در باره جنازه یا قبر ظاهر با هم چیزی میگویند، ولی در واقعیت هیچکسی از او و از محل زنده گی اش اطلاعی نداشتند. مدتی گذشت، در چهره ظاهر از غم فراق یار شیاره های اندوه عمیق و عمیقتر میشدند و موهایش به سپیدی میگرایید که به او قیافه ی یک درویش پخته سالی را بخشیده بود. ریش ماش- برنج و موهای سرش از حد زیاد بلند شده بودند، دیگر او شناخته نمیشد که این همان باغبان باغ حاجی نصرت است. او در کنار زیارتی که خیلی دور از قریه شان بر بلندی تپه ی قرار داشت، محل گزیده بود. روزهای چهارشنبه اهالی قریه به زیارت می آمدند، نذر و خیرات مینمودند و چیزی هم به این مجاور زیارت میدادند. روزهای چهارشنبه هر زائر مرادش را از دربار خداوند میخواست و زیارت را وسیله میساختند. مریضان دعامیکردند تا شفای عاجل نصیب شان گردد، آنهایکه اولاد نداشتند، میخواستند از برکت این زیارت صاحب اولاد شوند، آنهایکه میخواستند باغبایشان حاصل بیشتر بدهد، برای تاکها و درختان شان دُعا میکردند و بعضیها هم خُرده میبردند. به این ترتیب هرکس دعا و احتیاجی داشت که آرزوی اجابت آنرا مینمودند و هرکدام توغی را در خاده های زیارت میبستند که با صریر نسیم ملایم در اهتزاز بودند .

در یکی از چنین روزها زن وشوهری به زیارت آمدند که دو- سه سالی از عروسی شان میگذاشت. توغهای زیارت در مسیر باد میلزیدند. آنها بالای چندین قبر ایستادند و دعا کردند، بعد نزدیکتر آمدند، شوهر آن زن نزد مجاور زیارت آمد و زاری کنان گفت:

او دوست خدا، ای ملنگ زیارت! بریم دعا بتی که ز نیم جور شوه، روزبه روز رنگش مثل کاه زرد میشه، خوراک نداره ...

چشمان ظاهر راه کشید، آنطرفتر به زنی دید که دستهایش پر از چورپها و کره های طلا بود، چادری اش را اندکی از رویش برداشته بود. آن زن ظاهر را شناخت. ظاهریکه در باغ پدرش کار میکرد و او عاشقش بود، اینک در فراقش رنجور گشته و رنگش مانند کاه زرد گشته. دقت کرد و ظاهر را با وجود تغییر بسیار زیاد که در چهره اش آمده بود بار دگر تماشا کرد. آن ظاهری که باغ پدرش را اجاره میگرفت و عاشق چشمان خرمایی، چهره آفتاب سوخته و ریش انبوه و بازوان کارگر مردانه اش بود...

و همین زیارت کننده بود که به قریه پدرش به دست شخص نا شناس احوال فرستاد و مادر ظاهر را خوشخبری داد که ظاهر هنوز زنده است. این خبر در تمام قریه بشکل غیرباورکردنی و طور حیرت آوری پیچید. ظاهر مانند هر وقت باموهای ژولیده اش در کنار زیارت لمیده بود و توغهای زیارت همچنان در مسیر هوای جاری میلزیدند.

پایان

۱۳۸۸ش = ۲۰۰۹م.

بوخم، آلمان

خُدم شیر استم !

یاد کوچه خیابان، کوچه ی سگ بچه ها، کاه فروشی و تنورسازی، سنگتراشی، بارانه و سراجی بخیر که حالا هم تصویر آن جغرافیا و قلمرو کودکانه ام، با تمام جزئیات و خاطرات به یادم است. آن محاسن سپیدان مهربان، عیاران که بروتهای شان را تاب میدادند، دکانداران صادق، همبازیها و هم صنفان بی آرایش و صمیمی و پولیس مُدمغ با چشمان ناظر و شکاک که با دنده سیاه رنگ کوچک، در کنار ترین سمتهای کوچه آهسته آهسته قدم برمیداشت.

... و یاد حبیب ! حبیب که خودش شیر بود و بچه ها او را دیوانه میگفتند؛ نمیدانم چرا فراموش نمیتوانم؟ اکنون که کمتر اثری از دیوار های سنجدار که همه از خشت خام بودند، مانده، ولی دیگر آن محاسن سپیدان مهربان به چشم نمیخورند و نه هم اثری از آن صداقت و صمیمیت دیده میشود. اما باوجود آن نقش تمام آنها در تصورات و خیالات من چنان حک شده است که انگار هرکدام آنها برایم تصویر جاودانه اند.

با دیدن موسیچه؛ موسیچه های در ذهنم خُطور مینمایند که در تاقهای بلند نشسته میبودند و پیهم کوکوکوکو، کوکوکوکو و کوکوکو غُمبر میزدند و عروسی یوسف را انکار میکردند. اما نمیدانستیم که چرا موسیچه همه اش از بام تا شام شهادت میدهند که: یوسف کی توی کده؟ یوسف کی توی کده؟ ... ولی بابہ قربان همیکنه با کمر خمیده اش صدای موسیچه را می شنید، با مشکل زیاد قد راست میکرد و به طرف بالا میدید و میگفت: هان یوسف توی نکه.

خلیفه امیر محمد بوت دوز درحالیکه از تیز کردن بُرنده اش دمی میایستاد، می پرسید:

بابه قربان موسیچه چي میگه؟

بابه میخندید، درکنج چشمان مرطوبش قطراتی میدرخشید، چینهای صورت پیرش برجسته تر نمایان میشدند و صدایش را مانند موسیچه میساخت و با همان تون و آهنگ جواب میداد:

موسیچه می‌گه؛ یوسف کی توی کده، یوسف کی توی کده...

خلیفه امیر محمد شادمانه می‌خندید، سرش را خم میکرد و دوباره برنده اش را پیهم به روی بیلو سیاه رنگ تیز میکرد و کنار تلی های بوتهای نو دوخته شده را تراش میکرد و ما کودکان مکتب رو که در راه مکتب میبودیم و تفسیر و تعبیر بابہ قربان را از صدای موسیچه میشنیدیم، نمیدانستیم که موسیچه چرا میگوید که یوسف کی توی کده؟ و چرا بابہ قربان یگانه کسی است که زبان موسیچه را میداند؟

به این ترتیب همه روزه از خیابان تا کوچه ی پخته فروشی که در آنجا مکتب ما بود، چندین حادثه را میدیدیم. درین میان گاهی در کوچه ی کاه فروشی، گاهی در کوچه ی خود ما؛ خیابان و گاهی هم در کوچه پخته فروشی، حبیب را میدیدیم که با کرتی خاکی رنگ که به جانش کلانی میکرد و از آستینهای آن صرف دو سه انگشت او نمایان میبود. او در راه با قدمهای خیلی چستگام برمیداشت و به این ترتیب در مسیر هر روزه اش راه می پیمود. حبیب با بوتهای سیاه رنگ و پاچه های برزده درحالیکه دستها را به عقب کمر حلقه کرده می بود، با تمام سرعت که میتوانست از کوچه ی پخته فروشی وارد سرک جدید جاده میشد. از سرک میگذشت، به عجله به کاه فروشی قدم میگذاشت و بعد از آن از پلخستی گذشته وارد کوچه ی خیابان میشد، ازینجا هم به طرف سرای عبدالرحمانخان می رفت، بعد تر آن را نمیدانستیم که به کجا میرفت، زیرا وسیع ترین قلمرو شناخت ما و تمام جغرافیای را که ما میشناختیم، همین بود وبس!

حبیب کلاه قره قلی به سر میگذاشت، موی سرش همیشه تراشیده گی میبود، ریش خیلی کوتاه گذاشته بود؛ حین راه رفتن همه حرکاتش ساده لوحانه بود. بچه های شوخ با ترس و لرز بین خود او را حبیب دیوانه میگفتند، ولی هیچگاه جرات نمیکردند که حبیب بشنود. حبیب همه روزه جدی و خشمناک، تند قدم برمیداشت و از همان مسیر همیشه گی اش از پخته فروشی به طرف سرای عبدالرحمن خان در گشت وگذار بود. اگر تصادفاً در مسیر راهش پولیسی را میدید، بدون آنکه پولیس متوجه شود، ازکنج چشمانش بد بد میدید و آهسته میگفت؛ خدم شیر استم! وبه راهش ادامه میداد. همینکه باقر سماوارچی حبیب را میدید، صدا میزد:

بیا جای بخو! ولی حبیب مغرورانه جواب میداد:

نمی خورم خدم شیر استم! وبه راهش ادامه میداد.

حبیب بعضاً هم به طرف پرزرق و برق ترین دوکان کوچه ی ما، یعنی خورا که فروشی خواجه دور میخورد و دمی در پهلوی تکریمهای کشمش، نخود، کلچه، چاکلیتهای رنگه و سیمیان که به یک قطار قرار داشتند، می نشست، خوجه با ریش کوسه وشکم بزرگش جاروب دم روباهی را بالای تکریمها شور میداد و می پرسید:

چطور استی حبیب؟

و حبیب مغرورانه جواب میداد:

- خب استم.

به خیر آمدی؟

حبیب باز هم بدون آنکه به طرف خواجه ببیند، جواب میداد:

- به خیر باشی.

خواجه میخندید، یگان قران، یا یک افغانیگی به او میداد. حبیب پول را چنان بی محابا و بدون آنکه نظری به آن بیافگند، می گرفت که گویی هیچ ارزشی ندارد و در جیب کرتی اش می انداخت، برمخاست و میگفت: خدم شیر استم!

خواجه سخاوتمندانه تبسم میکرد و او را چنان تعقیب میکرد، که گویی گامهای بلند او را یک یک می شمارد، بعد مانند همیشه جاروب دم روباهی را میگرفت و مگسها را از تکرری های نخود، کشمش و چاکلیتها می راند.

روز های اول شروع شدن مکتب بود، ابر سیاهی که از فراز شیردروازه غرش کنان آمده بود و با قطرات بزرگ بارانش جویچه های آب را در کوچه ها جاری ساخته بود، دوباره به سمتی ناپدید و در چند لحظه ی افتاب بهاری دوباره نمایان شد. در کوچه ابگیر های خورد و بزرگی تشکیل شده بودند که گذشتن از آنها دشوار بود. دکانداران دست به کار شدند، چند تا سنگ و خشت پخته را یافتند و در فاصله های یک قدمی در بین آب گذاشتند، بدین ترتیب گذشتن آسان شد. ما که از مکتب رخصت شده بودیم، و کتابهای جدید صنف نو را گرفته بودیم، خیلی خوشحال بودیم. با رسیدن در کنار آبگیر ایستادیم و در جستجوی راهی شدیم. زرغونه و پیکی نیز به هرسو دیدند، به جز از آنکه روی خشت ها بپرند، چاره نبود. زرغونه سبک و چست از بالای خشتها گذشت و پیکی را تشویق کرد. پیکی هم لرزان لزان بالای سنگها و خشتها پای گذاشت و پیروزمندانه گذشت، من و فرید نیز با احتیاط کامل درحالیکه کتابهای جدید خود را از تر شدن نگه داشته بودیم، موفقانه و آسان بدون آنکه حتا کوری بوتهای ما با آب تماس کند، گذشتیم. درین اثنا دیدیم که حبیب در راه بود. او باقدمها چابک نزدیک و نزدیکتر میشد، ما بچه ها ماجراجویانه و جستجوگرانه منتظر ماندیم؛ وقتی حبیب رسید مغرورانه بطرف آب دید و خشمالود به آسمان نگاهی کرد، بعد نخستین قدمش را روی سنگ که در وسط آب بود نهاد. همینکه خواست قدم دوم را بردارد، پایش لغزید و در آب فرو رفت، حبیب با عجله قدم دیگر برداشت تا روی خشت استوار گردد، ولی قدم دیگر او نیز لغزید و به این ترتیب از خیر خشتها صرف نظر نمود، به داخل آب پیهم قدم گذاشت و بی محابا تمام ابگیر را پیمود درحالیکه آب تا بلندی های پاچه هایش میرسید به طرف دیگر که من و فرید ایستاده بودیم رسید، بوتهایش مملو از آب شده بودند. بعد از گذشتن اش، آب ابگیر کف آلود و به حرکت آمده بود اوبه طرف آب دید، گویا دشنام میدهد؛ مغرورانه گفت: خدم شیر استم و راهش را ادامه داد. تمام دکانداران دو طرف کوچه قهقهه خندیدند و حبیب درحالیکه شلپ و شلپ بوتهایش از دور شنیده میشد به راهش ادامه داد و مثل همیشه دستهایش را به عقب کمرش حلقه کرده، دور تر شد.

روز ها سپری میشد و ما حبیب را همه روزه در راه مکتب، یا هنگامیکه خمیر را به نانوائی میبردیم، میدیدیم، حبیب ایکه خودش شیر بود.

در یک روز تابستانی که هوا گرم بود، نانوائی کوچی ما برای کاه گل کردن بامهایش یک لاری خاک را در وسط کوچه خالی کرد. لاری غرغر کنان برگشت، در حالیکه تپه ی از خاک مرطوب در وسط کوچه قد برافراشته بود و بوی مطبوعی از آن برمیخاست. ما به تماشای آن نزدیک و نزدیکتر شدیم. کوت بزرگ خاک نرم برای ما کودکان منظره ی دل انگیز داشت. خاک نرم و خوشبو که ما میتوانسیم روی آن بخزیم و لغزان لغزان از سراشیب آن به پایین بیایم، ولی نانوائی حسود به زودترین فرصت شاگردش رافرستاد و نگذاشت که ما هوس لغزیدن روی این تپه ی نرم خاکی را برآورده سازیم. درین اثنا حبیب در انتهای کوچه نمایان شد، حبیب ایکه خودش شیر بود! حبیب به سرعت قدم برمیداشت و بطرف ما نزدیکتر میشد. درین اثنا شاگرد نانوا جستی زد و طرف داخل نانوائی دوید، وقتی ما متوجه شدیم؛ از جانب مقابل سگی بزرگی در حالیکه دهانش باز بود، بطرف ما میدوید. ما بچه هابطرف دوکان خیلفه امیر محمد گریختیم. در همین لحظه سگ در نزدیک تپه ی خاکی با حبیب روبرو شد، لحظه دشواری بود. حبیب دست از پا گم کرد، چارغوک کنان بالای قله ی خاک بالا شد، ولی هنوز به بلند ترین قسمت آن نرسیده بود، که دوباره لغزان لغزان به پایین جهید. درین اثنا آن سگ پشمالود بزرگ که همه ی ما را ترسانده بود، به سرعت عبور نمود و به آن طرف دیگر کوچه نزدیک میشد. حبیب که به پا ایستاد و جدیداً خود را از لغزیدن راست کرد، دامنش را از خاک تکاند، قهر آمیز به عقب سگ دید، مشتش را در هوا تکان داد، تهدید کنان غرید و گفت: خُدم شیر استم !!

وما که از آن سگ ترسیده بودیم از هوس لغزیدن روی تپه ی خاکی گذشتیم و بطرف خانه های خود دویدیم.

پایان.

ماجرای های قریه ی اجدادی ما

امتحانات چهارونیم ماهه ما پایان یافته بود و رخصتیهای تابستانی شروع شده بود. من و برادرم غرض گذرانیدن ایام رخصتی با شوق و علاقه ی فراوان با پدرم یکجا عازم قریه ی اجدادی ما شدیم. پدرم اکثراً غرض اشتراک در مراسم فاتحه، خرمن برداری، عروسیها و خبر گیری قلعه، باغ و زمینهایش به قریه میرفت. اما من و برادرم مصروف دروس مکتب بودیم، صرف در رخصتیها میتوانستیم بعضاً به قریه برویم. مناظر زیبا، مردم مهربان، نعمات فراوان میوه، ماست و سبزی و کنار دریا و آن آب گوارا در شهر برای ما میسر نبود. رخصتیهای بهترین فرصتی بود، تا بتوانیم اندکی تفریح نموده و بشاش و صحتمند دوباره برگردیم.

پدر در قریه خیلی مصروف میبود؛ و ارسی از درختان، هدایت دادن به دهقان، رفتن به زیارت و دعا خواندن بر سر قبور مادرکلان و پدرکلانم، و درضمن جویای احوال دوستانش نیز میشد. بااستفاده از موقع وظیفه ی ما را نیز تعیین مینمود. این وظیفه همانا رفتن نزد سه تن از قرضداران بود. پدرم چهار- پنج سال قبل برای این سه تن مبلغی قرض داده بود، ولی باگذشت میعاد معینه هنوز هم از ادای قرض ناتوان بودند. یکی از آنها بخاطر عروسی اش پول گرفته بود، دیگری برای خریداری گاوی و سومی هم برای آباد نمودن چهاردیواری باغچه اش.

قریه جات هرکدام آنها از قریه ی اجدادی ما دورتر بودند، تا آنجا ها مسافتی راه نیم یا یکساعت بود. طی دو سال گذشته نیز من و برادرم طی چنین رخصتیهای دو-سه بار نزد آنان رفته بودیم. ما نمی توانستیم با همان الفاظی ادای قرض را تقاضا نماییم، چنانیکه پدر میگفت. امسال نیز حینیکه مصروف تفریح آبیازی در آب گوارای دریا بودیم، پدر ما را احضار و هدایت جدی داد تا نزد محمد سعید برویم؛ آنکه چهار سال از وعده ی ادای قرضش گذشته است.

طبق هدایت پدر نزد محمد سعید رفتیم. در مسیر راه خرمنکوبی، تکاندن توت، چرانیدن مواشی و جمع آوری سبزی زیباترین مناظر بود که زنان و مردان مصروف آن بودند. محمد سعید خشتکار بود. پدرم تاکید نموده بود تا به او بفهمانیم که در صورت معطلی ادای قرض حاکم ویا علاقدار صاحب برایش جلب خواهد فرستاد، عین هدایت را سال پار نیز داده بود، ولی ما با دیدن اوضاع نابسامان محمد سعید نمیتوانستیم او را زیر فشار قرار دهیم. وقتی امروز نزدش رفتیم، او را دریک زمین متروک زیر آفتاب سوزان مصروف خستن زدن و گلکاری یافتیم. او با دیدن ما وسایل کارش را کنار نهاد و به استقبال ما شتافت. محمد سعید دانست که تقاضای ادای قرض را داریم، ولی هرچه کوشیدیم نتوانستیم عین الفاظی را بر زبان آوریم که پدر گفته بود. او در وضعیتی نبود که با او سخت گیریم؛ چهره آفتاب سوخته و استخوانی، لباسهای پاره، دستها کفیده و گل آلودپاها بدون پاپوش. کمر خمیده اش حکایت از زحمات و کار ثقیل، ولی فقر و ناچاری میکرد. او از ساختن گل و چگونگی قالب خشت سخن راند و بعد با عجز و ناتوانی از مشقت کارش شرح داد. من و برادرم بعد از لحظاتی با او خدا حافظی نمودیم، اما حرفی از ادای قرض نگفتیم. دو باره بسوی قریه اجدادی ما در حرکت شدیم. مسیر ما از دامنه ی تپه ی میگذشت که در پائین آن مزرعه های سرسبز، انبوه درختان، خانه های گلی اهالی و یک جوی آب صاف و گوارا جریان داشت. خواستیم لحظاتی از بلندی دامنه ی تپه به پائین ها نظر اندازیم و این مناظر زیبا را از آن بلندیها ببینیم، درین اثنا در دامنه تپه متوجه یک موتر لندراور خارجی ها شدیم. ازینکه این ساحه خیلی از شهر دور و کدام سرک موتررو وجود نداشت، در حیرت شدیم. وقتی پیش رفتیم، یک زن و یک مرد خارجی درحال عکس گرفتن سنگریزه ها، بته های دامنه و حشرات مختلف بودند. برادرم که انگلیسی میدانست، باایشان صحبت را آغاز نمود. آنها خیلی خوش شدند، برای ما توضیح دادند که بته ها و حشراتیکه درینجا دیدیم، در سایر نقاط دنیا کمتر اند. او تاکید کرد: (These are rare insects) افزود: ما میخواهیم کلکسیون از آنها را بسازیم و گفتند:

Your country is reach and fuelled from natural climate. The value of these attempts are important in science and research.

آنها درین چاشتگاه مصروف عکس گرفتن و تحقیق خود بودند، ما نخواستیم مزاحم شویم، دوباره برگشت نموده، بطرف قریه دور خوردیم. متوجه شدیم که درکنار جوی آب سه-چهار تن از مردم قریه دریک کاسه دوغ و دریک دسترخوان پشمی نان گذاشته و پسرک دیگری یک آفتابه گلی پر از آب در دست داشت. وقتی ما رسیدیم، خطاب به ما گفتند:

- مبنبتیانو، دغه خلک میلمانه دي، زنانه هم ورسره ده، غرمه ده. دغه خوآره مو ورته راوری، تاسی په خبرو ورسره پوهیږی، دا به وروړی.

من به طرف برادرم دیدم. او متردد شد، ولی بخاطریکه آنها آزرده نگرند، غذا را گرفتیم، دوباره به سمت بلندی دامنه دشت راه افتادیم، تا طبق برداشت مردم قریه عزت مهمان بجا گردد. وقتی رسیدیم؛ آنها کمره ووسایل شان را جمع میکردند، چون در دستهای ما ظروف غذا را دیدند، خندیدند، ما سفره را باز نمودیم. آنها با رضایت خوراکه ها را گرفته در داخل صندوق مخصوص و یخچال موتر شان گذاشتند و ظرف خالی شده دوغ و سترخوان را دوباره دادند و تشکری نموده گفتند:

Your food is tasteful. Thanks, very match thanks.

چاشت روز بود و گرمای دامنه زیاد بود، من و برادرم به عجله دوباره در سرایشی بحرکت افتادیم. ظرف خالی را به باشنده گان این قریه دادیم و خود به سرعت جانب قلعه ی اجدادی ما که چند قریه فاصله داشت، رهسپار گردیدیم. در مسیر راه برادرم با من مشورت کرد که به پدر گزارش بدهیم که برای محمدسعید با جدیدیت تمام تاکید نمودیم که طی چند روز به زود ترین موقع پول قرض را بپردازد در غیر آن حاکم صاحب عسکر خواهد فرستاد، ولی واقعیت چنان بود که ما با دیدن محمد سعید نتوانسته بودیم حتا کلمه از ادای قرض را به زبان بیاوریم. و پدر چه خوشباور بود، این سال سوم و بار سوم بود که پدر به باور میکرد.

غرورِ رفته

بعد از ده ساعت صدای یکسان انجن طیاره، چراغها روشن و صدای الارم شنیده شد. تعدادی خود را بالای سیت راست نموده چشمان خواب آلود شانرا مالیدند. ستیورد جوان نزدیک دروازه ی کابین نمایان گشت، داکتر و دیگر سرنشینان این ایربس متوجه ساعتهای خود شدند، زیرا کپیتان در آغاز پرواز اعلان نموده بود که طیاره ی حامل شما بعد از ده و نیم ساعت در میدان هوایی کابل نشست خواهد نمود. اینک فقط نیم ساعت دیگر باقی مانده تا مسافرین در میدان هوایی کابل قدم به زمین بگذارند. داکتر نیز یکی از مسافرین این ایربس بود. او بعد از بیست و هفت سال به زادگاهش می آمد. هربار با به یاد آوردن کابل احساس دلگرمی و شادمانی خاص رامی نمود، قلبش میتپید و هیجانی میشد. او در کنار ترین چوکی)

11a) نشسته بود. در تمام ساعات پرواز به جز از دو چراغ بال طیاره که یکی به رنگ نارنجی و دیگری به رنگ سرخ روشن بودند، چیزی در بیرون دیده نمی شد. داکتر در طول راه فقط چند جای متوجه زمین شد که چراغهای روشن بعضی از شهرها مانند نرات بسیار کوچک و متراکم طلایی و درخشنده به چشم میخورند. وقتی این بار به بیرون نگریمت، شقایق سپید شده بودند، به جز از یک ستاره روشن و تابان که در افق میدرخشید، دیگر هیچ ستاره ی دیده نمیشد. داکتر یک بار دیگر بیاد آورد که لحظات ملا اذان شهر کابل است و صبحدم روشن شهر نزدیک است. در همین لحظه باز هم صدای کپیتان شنیده شد که اعلان کرد:

"مسافرین گرامی! طیاره ایربس حامل شما بر فراز میدان هوایی کابل قرار دارد، ساعت به وقت محلی پنج ونیم صبح، آسمان صاف و درجه حرارت ۱۴ درجه سانتیگراد است. اندکی بعد طیاره نشست مینماید؛ به توجه رسانیده میشود تا پاسپورتهای خود را روی دست داشته، حین کنترل موظفین مربوطه در اختیار قرار دهید. لطفاً تا توقف کامل کمر بند های تانرا بسته نگه دارید. تشکر."

احساسات نشاط و خوشی سراسر وجود داکتر را فرا گرفته بود. فراموش کرده بود هنگامیکه او از شهر کابل خارج شده بود، جوانی بود با موهای سیاه، اندام متناسب میانه، چشمان دقیق و آرزوهای درخشان و موج که آینده اش را تابناک میدید. او در آن هنگام فاکولته ی طب را تا صنف دوم رسانیده بود. اینک اکنون او در خارج از کشور محبوبش طی سالهای طولانی که جنگ تباه کننده ذات البینی دوام داشت، طب را تکمیل و دارای سابقه کاری بیست ساله درین رشته شده بود. او طی تمام این مدت و سالهای جنگ به کشور نیامد، اینک بعد از اندک آرامی در حالی عودت مینماید که: موهای سرش کاملاً سپید، اندام و قدش مایل به چاق، با عینکهای ذره بینی فرم طلایی و یک ردیف دندانهای ساختگی. تفاوتی که در طول این مدت بیست و هفت سال قطعاً به آن متوجه نشده بود و این همه تغییر در او مانند لحظه ی چشم بر هم زدن آمده بود.

داکتر از کلکین کوچک و دایروی شکل دوباره به بیرون دید. مسافرین تکانهای خفیفی طیاره را همراه با اضطراب احساس کردند، وقتی به بیرون میدیدند، روشنی صبحگاهی بر تارکی شب کاملاً مسلط میشد و شاید اندکی بعد اشعه ی طلایی آفتاب بالای شهر بتابد. درین روشنی داکتر کوههای اطراف خواجه رواش، بگرامی، کوههای صافی و بالاحصار را از همان بالاها تشخیص داد و نامها یکایک در حافظه اش زنده شدند، حتا تپه ی بی بی مهر و وزیرآباد و ده کپییک را دید، در دور دیگر و بار دیگر به یک پهلو شدن طیاره، این بار دامنه وسیع را دید و بیادش آمد که آنجا ها حتماً شینه، بتخاک و بگرامی اند. طیاره لحظه به لحظه از ارتفاع میکاست، لحظاتی که برای همه با اضطراب همراه بودند. طیاره گاهی متمایل به چپ و گاهی به راست میگردد که آدم را در یافتن محلات سر درگم میساخت، بزودی مسافرین دریافتند که در نزدیکترین فاصله رنوی قرار دارند و بالاخره جمپ نشست طیاره را احساس نمودند. طیاره با وجود خرابی رنوی نسبت جنگهای طولانی، نشست موفقانه و آرام نمود. صدای انجن طیاره عوض شد. داکتر از کلکین کوچک و دایروی طیاره متوجه کنار رنوی و تمام ساحه ی میدان هوایی کابل گردید؛ یک فضای گرد آلود، زمین پست و بلند که مملو از پارچه های آهن، خشتهای شکسته و قیرهای کنده شده بود، با یک چشم زدن تصویرهای آزار دهنده ی جنگهای کابل در خاطرش گذشت که در خارج در تلویزیونها دیده بود. او میدید که آثار زجر دهنده جنگ هنوز مشاهده میگردد. در همین لحظات طیاره با کند ترین حرکتش در مقابل

ترمینل قرار گرفت. آفتاب از سمت شرق اندکی بلند آمده بود. داکتر کمر بند چوکی اش را باز نمود، همه برخاسته بودند و آماده پائین شدن بودند.

داکتر با احتیاط برخاست، فکر کرد یکبار دیگر آن توانایی سالهای جوانی اش را دریافته، قلب مملو از محبت به وطن و شهرش، با دیدن منظره ی شهر محبوبش تند تر میتپید. حینیکه از نهایت زینه طیاره اولین قدمش را روی زمین وطن محبوبش گذاشت از خوشی قلبش لرزید، او به جز ازینکه از خداوند بزرگش شکر گزاری کند و نگذارد اشکهایش بریزد، درین لحظه دگر چه میتوانست. با احساس خوشی فراوان بطرف داخل ترمینل حرکت نمود. تعمیر ترمینل رنگ باخته بود و هر دیوار داغهای از مرمی های جنگ را داشتند. با دخول به ترمینل در داخل غرفه های چک و کنترل دخولی پاسپورت؛ افراد ژولیده با چهره های خشمگین، چروکیده، غمزده و غضبناک نشسته بودند و پاسپورتهارا بعضاً راست و بعضاً چپه میدیدند و در یک صفحه ی از آن مهر میگذاشتند و با تکبر اجازه ی خروج میدادند. در تمام شعبات میدان هوایی دگر اثری از آن نظم و ستره گی، آن دوشیزه گان شادو متبسم و آن یونیفورم غرور افرین "آریانا" نبود، نه آن مامورین کارفهم بودند که قلمهای "تورین" شان با ادب و نزاکتهای خاص بروی پاسپورت ها علامه بگذارند و مظهری از اخلاق عالی، تواضع و کرکتر باصفا کابل و کابلیان را نمایش دهند.

داکتر احساس اندوه کرد، آثاری از ناراحتی عمیق در سیمایش نمایان گشت، آن شادی و احساس خوب قبلی از نزدش فرار کرد. او اندیشید که این حالت آبروی کشورش را بر باد میدهد. وقتی از دهلیز ترمینل بطرف شهر خارج شد، آن سرسبزی و زیبایی را که سالها قبل وجود داشت، ندید. همه چیز درهم و برهم بودند، به هر سو که میدید افراد ژولیده با بی نظمی به هدفهای نامعلومی هجوم میبردند، گاهی تجمع میکردند و زمانی پراگنده میشدند، بعضی در وسط سرک باهم در کشمکش اند. از پیاده روی اثری نبود. ایستاد؛ اندیشید، غمگین شد، بسیار زود در خود شکست. آن طرفتر، در کنار چمن میدان، جیت میگ ۲۱ را دید که مانند شاهین بال شکسته از پرواز های باشکوهش باز مانده. بیادش آمد که در روزهای جشن و رسم گذشت عسکری چگونه این جتها با صدا و غرش تندر مانند شان به پرواز در می آمدند، بعد از ادای تعظیم از بالای لوژ به ارتفاع خیلی کم میگذاشتند و بعد در دل آسمان به آن بلندیها چنان اوج میگرفتند تا بالاخره مانند یک نقطه ی کوچک از نظر ها پنهان میشدند و از همان دور واز همان بلندی مانند عقابان تیز بین فضای کشور را نظاره میکردند و با پروازهای رعد آسای شان دشمنان وطن را به لرزه میانداختند ... ولی حیف که دگر آن غرور رفته و آن ایام سپری شده اند.

... نور آفتاب همه جا را فرا گرفت. شیشه های شکسته و ریخته تعمیرات سرک مقابل میدان هوایی قلب غمگین داکتر را هنوز هم شکسته تر ساخت. او اثری از آن بسهای شهری، نظم ترافیک، نشاط جوانان مکتبی که درچنین صبحگاهی بطرف مکاتب میرفتند و اهتزاز بیرقهای سه رنگ ملی را نیز در دو طرف سرک ندید. به افقها نظر افکند. بیاد آن غرور رفته قطره اشکی در چشمانش درخشید و آن همه خوشی لحظات قبلی حین فرود آمدن از طیاره را فراموش کرد. داکتر هر قدر جستجو کرد و پیش رفت دگر اثری از آن غرور رفته به نظرش نمیخورد.

پایان

ثور ۱۳۸۳ ش.

غازی بابا

با وجودیکه وقوع حوادث مختلف در کوچه و بازار در آن ایام جزء از رویداد های روزانه آن وقتها بود؛ ولی خطور یکی از آنها در ذهنم با گذشت هر روز شکوه و عظمت و مردانگی (غازی بابا) را تداعی مینماید.

بُردن خمیر به نانوائی و احساس درد شگور هنگامیکه از آنسو آنرا بالای فرق سرم میگذاشتم، عذاب دیگری بود که رهایی از آن برایم متصور نبود. من مکلف بودم بعد از آمدن از مکتب خمیر را به نانوائی کربلایی برده بعد از پخته شدن دوباره به خانه آورده وظیفه هر روزه ام را بسر برسانم، ولی تماشای حوادث روزانه و شنیدن حکایات کربلایی حین فروش نانهایش که به سماوارچی پیر می نمود، برایم خوشایند و دلپذیر بود. کربلایی مردی بود قد کوتاه که پیراهن، گویچه و شلوار چرکین گردن چاق، پیشانی پهن و پر چین، بینی هموار، بروت های نه چندان انبوه آویزان و چند تار ریش بالای زرخ داشت. او با اطفال کوچه و بچه های که خمیر می آوردند خیلی مهربان بود. نانهای خشخاش دارش شهرت عجیبی یافته بود، گویی نانوائی او برکت محله ما بود! ولی در این روز ها از تر بودن چوب که از مجید چوب فروش میخرید شکایت داشت. هنگامیکه مشتریان او از عدم دقت در پختن نان انتقاد میکردند او بالای (مجیتک) خشمگین میبود و میگفت این نامسلمان چوب تر و خراب را به قیمت بسیار بلند بالایش میفروشد که بامشکل زیاد در تندور میسوزد و افسوس میکرد که هرچه زود تر بهار برسد و (سوندی) بیاید. سوندی چوب خشک میآورد که مانند گوگرد بل بل میسوزد، نه دود دارد و نه جنجال، خدا سوندی را زود بیاورد ...

خوندی همان کوچی جوان بود که درین سه- چهار سال اخیر با فرارسیدن بهار پیدا میشد و در دامنه های شینه و بُتخاک غژدی بر می افراشت و هیزم، قروت، پنیر و بعضاً هم یک یا دو تا گوسفند خود را برای فروش از راه گردنه بگرامی با شتر های خود به طرف منار و از آن جا به دروازه لاهوری میآورد، اشتران خود را در میدان روبروی (سرای لاری های چارتراش فروشان) به زانو در می آورد و تمام متاع خود را بالای مشتریان بفروش میرساند. در آن زمان از بتخاک تابگرامی فقط یک قریه کوچک وجود داشت، متباقی زمینهای لامزروع و بی مالک بودند، بعداً نقلیه ی سیاسنگ و چند خانه ی مختصر در شاه شهید. گویی دروازه لاهوری آخرین سرحد شهر کابل قدیم بود. کربلایی هیزم سوخت خود را از همین خوندی خریداری میکرد. عبدالوهاب سماوارچی که اصلاً از رُخه پنجشیر بود، اکنون پیر و پشت خمیده به نظر می آمد، از بام تا شام عقب سماوار های برنجی زرد رنگ نشسته میبود و هی چای دم میکرد و پی در پی نسوار به دهان میانداخت. از خوندی نمد کوچکی خریده بود که دائماً آنرا زیر پای

خود می اندخت، پسرش غریب وقتی از پختن چاینکی ها بیکار میشد، پهلوی قفس کبک خود می نشست و با اشتیاق آنرا ناز میداد بعضاً هم با افسوس میگفت:

– هی هی؛ خدا سوندی را بیاره که بری کوک مه از شینه خاک زرد بیاره، چی خاکی است! مثل میده کده گی چارمغز رُخه ! وبعد طرف کبکش میدید و میگفت:

– ای پدرلنت تا که نیمی روزه ده خاک لوتک نزنه مرده واری پرایش کشال میشه!

در این اثنا پدرش صدا میزد :

– ایی غریب ! زود شو !

و غریب بر میخواست پی کارش میرفت.

با آمد آمد بهار یکروز سه شتر که پیهم با گام های بلند روان بودند، نظر بچه های کوچی ما را جلب کرد، همه ما به عقب آنها دویدیم. در پیشروی شتر ها خوندی گام برمیداشت که مهار شترش را در پنجه هایش محکم گرفته بود، در پهلوی او پدر ریش سفیدش که قد بلند و اُنگی شمله دار داشت راه میرفت. آنها در مقابل نانوائی کربلایی ایستادند. کربلایی چوب خط ها، چاقوی نان بُری و دخل حسابش را برجا گذاشت و از سر تخت نانوائی پائین خیز زد و به مقدم کوچیها رفت، نخست با پدر خوندی مصافحه کرده بعد خوندی را در آغوش گرفت. خوندی او را فشرد، ازینکه قد کربلایی نسبت به خوندی خیلی پست بود او را از زمین برداشت، پا های کربلایی طور خنده آور از زمین بلند شد، خوندی او را باز هم فشرد و بعد بر زمین پائین کرد. کربلایی از خنده و هیجان خوشی میلرزید. شتر ها گردن هایشان را تا حد ممکن بلند میکردند و به همه چیز به حیرت میدیدند. سگی فربه و پشمالود خوندی که دُم و گوش هایش بریده بود، نیز با تعجب هر سو میدید او برخلاف دیگر سگها، به طرف قصابی ها نرفت و نه هم استخوان های را بوئید که به هر طرف افتاده بودند، او کنار شتر ها منتظر ایستاده بود، گویی شاهد احوال پرسی کربلایی و خوندی است! در همین وقت عبدالوهاب سماوارچی نیز رسید و با کوچیها احوال پرسی کرد او هم خوشحال به نظر میرسید. کربلایی رو به عبدالوهاب کرده، بطرف پدر خوندی اشاره کرد گفت:

– غازی بابا آمده. او پدر سوندی است، غازی مرد کتی انگریزا تن به تن جنگ کرده و ره کتی التن پلتن شان دوانده...

ما بچه ها بطرف کوچی ریش سفید که برخلاف کربلایی قد بلند، ابروان انبوه و ضخیم ، بروت های راست و بطرف بالا تاب خورده و چشمان بزرگ و سرمه کشیده داشت، میدیدیم. آنها با هم بطرف نانوائی رفتند خوندی مصروف پائین کردن متاع های خود شد و شتر ها را روی میدان کنار نانوائی به زانو مینشاند. غازی بابا بالای تخت نانوائی در مقابل کربلایی نشست، عبدالوهاب خودش دو چاینک چای با پیاله های غوره ئی آورد، پیشروی شان گذاشت.

ما بچه های کوچی دور شتر ها را حلقه کرده بودیم و با بیم و هراس بطرف آنها میدیدیم، آنها بدون آنکه چیزی از زمین بردارند و یا علفی بخورند چیزی را پیهم میجویدند گویی همه شان عادت ساجق جویدن

را دارند؟! میرویس که همسال و همبازی ما بود بسیار کوشید تا بنا بر دستور مادرش کلوله پشمی را از گردن یا کوهان بلند شتر بکند، ولی با آنهمه جرأت اش نتوانست. سال پار مادرش برایش توصیه کرده بود تا اگر بتواند یک کلوله پشم شتر را خانه ببرد که دواى بسیار مهم است. بدین ترتیب ما از دوا بودن پشم شتر نیز در حیرت بودیم. در همین وقت غازی بابا از تخت ناوایی پائین شد و بطرف کوچه سراجی به راه افتاد، پسرش خوندى هنوز مصروف رهنیدن و بستن متاع و مهار های شتر ها بود. سگ پشمالود و فربه به هر سو به حیرت می نگریست، بقیه سگها از ترس او زیر عُرفه های چوبی پنهان شده بودند! و ما بچه ها بُهت زده بطرف سوندی میدیدیم او هیزم هر سه شتر را بالای کربلایی فروخت. شاگردان ناوا هیزم ها را بطرف ناوائی بُردند. در این اثنا کوچی ریش سفید برگشت. او یک واسکت کوچک بخلمی چرمه دوزی شده برای نواسه اش خریده بود. کربلایی با دیدن واسکنت برایش مبارکباد گفت. کوچی برایش قصه کرد که واسکت را از دوکان های چارچته و تکه را از لاله خریده و مبلغ گزاف پرداخته. بعد تکه جدید را که زیر بغل داشت نیز به کربلایی نشان داد، کربلایی تکه را ته و بالا کرد و برایش گفت:

– غازی بابا! سردار شه رخت درکولی !

کوحی ریش سفید خندید. در این اثنا کربلایی از او دعوت کرد که شب به خانه اش مهمان شود، ولی غازی بابا عذر آورد و قصه کرد که چگونه رمه ها را در دامنه های بُتخاک رها کرده و از طرف دیگر وقت زابیدن گوسفندان است، بناً ناچار باید هرچه زود تر برگردد. آنها شترهای خود را حرکت دادند و ما تا نزدیکی های منار وکنار چمن حضوری آنها را تماشا میکردیم.

هفته ها میگذشت. خوندى هفته یکبار هیزم و سایر متاع های خود را میاورد. ما بچه ها، کربلایی و غریب منتظر او میبودیم. آمدن آنها خوشی و هیجان عجیبی در ما بچه ها ایجاد میکرد. منظره شتر های آنها با گردن های بلند و قامت های استوار برای ما جالب میبود، ولی روزی از روز ها مجید چوب فروش محله ما با خوندى کلاویز شده بود و او را از آوردن هیزم منع میکرد. مجید با طمطراق به طرف دوکان اش اشاره میکرد و میگفت:

– مه سال دو هزار سر قلفی دادیم، تو غریبی و کاره سر می ایستاده کدی، دگه هیزم میزم نیبیری! خوندى با حیرت به طرفش میدید.

مجید چوب فروش باز هم بطرف دکانش اشاره میکرد میگفت:

... سر قلفی، غریبی ... هیزم، دو هزار سر قلفی ...!

مردم زیاد دور شان جمع شده بودند، کربلایی کوشید تا نزاع را مسالمت آمیز به پایان برساند چشمان سگ پشمالود و فربه خوندى خشمگین مینمود، پنجال هایش را بروی زمین محکم کرد و با غیض بطرف مجید غریب ولی گردن ستبرش را تکان داد ومنتظر حرکت صاحبش شد. شتر خوندى نیز با بی حوصله گی پایش را بلند برد و به زمین کوفت گرد و خاک زیادی به هوا پراکند، ما همه هراسیده بودیم، ولی مجید باز هم اخطار میداد:

– تو دگه بیایی !!

و با این گفته اش دست به یخن کوچی برد. کوچی در حالیکه پتو اش را بالای شانه اش محکم میکرد، خیز بلندی برداشت و سنگ خیلی بزرگی که مجید غرض وزن کردن چوب در مقابل دکان اش گذاشته بود در دستش بلند کرد میخواست که به سوی مجید نشانه بگیرد ولی به زودی منصرف شد و سنگ را دوباره به زمین گذاشت ما به تعجب بطرف سنگ نگاه کردیم. خوندی شتران خود را دور داد و میخواست از راهیکه آمده برگردد. مهار شترش را کش نمود ولی کربلایی شاگردانش را خواست، و تمام هیزم ها را به ناوایی برد. بدین ترتیب در هفته دیگر نیز مجید کوچی را از راهش برگرداند.

روز دیگر ما بچه ها در میدان محله مشغول بازی های خود بودیم که از دور در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق گردن های بلند سه شتر نمایان گشت، آنها از دامنه غرب تپه مرنجان به سوی منار می آمدند ما دانستیم که باز هم لحظه ی بعد خوندی خواهد رسید و مجید این بار او را به هیچ صورت نخواهد گذاشت که از مقابل چوب فروشی اش عبور کند. با نزدیک شدن شتر ها کربلایی نیز کاروان کوچی را دید رو به طرف شاگردانش کرد و گفت :

– خدا خیر کند، ازی مجیتک شک نیست که امروز جنگ نکنه؟! و به این ترتیب بریده گی های زیادی از چوب خط ها را از دامنش تکاند و از عقب تخت و دخل ناوایی به پائین جست زد. ما بچه ها وضع را دگرگون انگاشتیم، همه با هم به عقب کربلایی حرکت کردیم بچه ها آهسته آهسته به همدیگر میگفتند:

– امروز جنگ است.

– هان، جنگ است.

از شنیدن جنگ همه ما هراسیده و وا همه زده بودیم، آوازه جنگ به همه دکانها رسید. عبدالوهاب سماوارچی نیز با کربلایی یک جا به سوی دکان مجید در حرکت شدند، در همین اثنا متوجه شدیم که خوندی تنها نیست، غازی بابا نیز با او یکجا می آمد، وضع را هنوز هم خطرناکتر احساس کردیم و به یاد گفته کربلایی افتادیم که میگفت:

– غازی بابا انگریز را با التن و پلتن اش دوانده !

همه هراسیده بودیم و منتظر حادثه بدی بودیم، مجید با تبر چوب شکنی اش در مقابل دکان اش بطرف همه به خشم میدید پتوی خاکستری رنگش را دور کمرش می بست که کوچی ها رسیدند، سگ پشمالود خشمگین بود و نفسک میزد، دهانش باز بود زبان باریک و دندان های نوک تیز و چنگک مانند اش ما را یک یک قدم به عقب راند. شتر ها هم گویا تمام نیروی شانرا بطرف پا های قوی شان سوق داده و منتظر حادثه بودند! نخست کربلایی به مقدم غازی بابا شتافت و با او احوال پرسى کرد، بعد با عبدالوهاب سماوارچی پیش رفت با خوندی نیز احوال پرسى کردند. غازی بابا از واقعیت قضیه آگاهی نداشت، صرف بنابر شکایت خوندی تمام مصروفیتهایش را رها کرده و بطرف (بازار) آمده بود تا حقیقت موضوع را دریابد. کربلایی جریان را برایش بازگو نمود غازی بابا دریافت که آوردن هیزم خوندی

باعث ورشکستی کار و بار مجید گردیده است. با گام های استوار پیش رفت، مجید با خشم به طرف او میدید و پهلوی تبرش ایستاده بود ما همه و همه زده صحنه را با دقت میدیدیم. غازی بابا به سویش خندید، حیرت زده بودیم بعد رو به خوندی کرده چیزی برایش گفت، خوندی مهار شتر ها را کشید، اشتران پیش آمدند، غازی بابا تمام هیزمها را در مقابل دُکان مجید پائین کرد. هیزم ها سه برابر قد یک آدم تنومند بودند. غازی بابا هنوز هم مُتَبسم بود، میخواست نُخست با مجید خداحافظی نماید. مجید از این حرکت کوچکی چیزی نفهمید ولی غازی بابا برایش فهماند که این هیزم را رایگان برایش بخشیده است. بعد غازی بابا برای آخرین بار با همه خدا حافظی کرد و کاروان شتر هایش را دور داده در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق حرکت داد. ما همه حیرت زده بودیم، کربلایی با خشم به طرف مجید دید و بعد تُفی به زمین انداخت و گفت:

– هی زمانه بیکاره ...! نالت به چرک دست، هی دنیای دون! و سرش را شور میداد.

گذشت روزگار

پدرم بعد از مدتی زیادی چین ره دار سبز و کلاه قرقلی اش را پوشیده بود که در زیر چراغهای رنگه منطقه ی جشن و چمن حضوری به او شکو و جلال بی مثالی داده بود. پدر ندرتاً این لباسش را میپوشید، آن هم یا در ایام جشن استقلال، یا در ایام مراسم عید و یا در عروسی دوستان و ایام بازگشت حجاج از مکه شریفه.

روزیکه پدر به مادرم هدایت میداد تا چین، دستمال گل سیب و قره قلی اش را حاضر نماید، برای ما روز شادی و بی نهایت مسرت میبود، زیرا در چنین روزها ما میتوانستیم با پدر یکجا بیرون از خانه برویم. من و برادر کوچکم دست پدر را میگرفتیم، من همگام با او قدم برمیداشتم، اما برادر کوچکم جست و خیزان تقریباً میدوید تا عقب نماند. اغلباً در چنین روزها مادر برای ما نیزلباس جدید ما را میپوشانید.

و آن شب که شب جشن استقلال بود، با پدر یکجا نندارتونها را مشاهده کردیم. وقتی آخرین نندارتون را دیدیم، درانجا صنایع ملی کشور بود: رختهای بافته شده در نساجی گلبهار وبگرامی، ظروف مسی، ابزار کار، ستروس و زیتون ننگرهار، کودفابریکه مزار، عسل روکی، جاکت بافی مرادی، جراب اسب نشان، بوت آهو، محصولات فارم مالدار ی بینیحصار، تولیدات جنگلک، حجاری و نجاری، روغن سپین زر، سمنت و لاجورد، تولیدات پشمینه بافی کندهار، میوه های تازه و خشک و غیره. دیدن آن غرور می آفرید و امیدواری بخشید. از آنجا که فارغ شدیم، هنوز یکساعت به شروع آتشبازی مانده بود، آنچه ما آرزوی دیدن آن را داشتیم، ولی پدر صرف نظر کرد و مارا نیز قناعت داد. از عقب کمپها بطرف جاده حرکت کردیم تا به خانه برگردیم. از کمپها صدای کنسرت به گوش میرسید؛ در یکی استاد رحیم بخش،

در دیگری هماهنگ و در کمپ دیگر خلاند همان آهنگی را زمزمه میکرد که در رادیو شنیده بودیم. وقتی از منطقه ی جشن و چمن حضوری کاملاً دور شده بودیم، صدای آتشبازی را شنیدیم و ما به عقب دیدیم، خوشه های از چراغهای رنگه در فضای منطقه ی جشن دیده شد که در دل آسمان پراکنده شدند. پدرم در زیر یکی از چراغهای پیاده رو ساعتش را دید و برای من و برادرم هدایت داد تا تند تر قدم برداریم. در مسیر راه برادرم متوجه فروشنده ی شد که در بساطش انواع بازیچه ها را گذاشته بود؛ قرقرانک، موترک، پای روانک، طیاره رنگه و غیره. همه چویی وساخت خودش بود. برادرم اصرار ورزید تا پدر یک موترک برایش بخرد. پدر غرض جبران آزردگی ما که از دیدن آتشبازی محروم شده بودیم، تبسیم کرد و در روشنی نورافگنها بطرف فروشنده نظری انداخت و بعد یک قدم جلو گذاشت و یکی از موترها را برداشت. موترها از چوب ارچه ساخته شده بودند و با رنگهای سرخ، سبز و نارنجی رنگ آمیزی شده بودند. ما که خیلی هوس داشتن چنین موترکها را داشتیم، هیجانی و ذوقزده بودیم. پدر دو موترک را انتخاب کرد: یکی را برای من و دومی را برای برادرم. از مسرت و خوشی زیاد دست از پا گم کرده بودیم و دلهای ما از تماشای آتشبازی صبر شد و بقیه راه را چنان به سرعت می پیمودیم که از پدر نیز سبقت بسته بودیم. در تمام راه موترکهای ما را از هر زاویه میدیدم و بعضاً آنرا به مشام نزدیک میساختیم و بوی مطبوع ارچه دماغ ما را تازه میساخت، آرزو داشتیم هرچه زود تر به خانه برسیم، روز شود و در گوشه ی از حویلی مسیرهای مختلف را برای گردش موترکها تدارک دیده و مانند دریوران ماهر از محلی به محلی برانیم. وقتی رسیدیم شب بود، ولی ذوق موترکها خواب را از چشمان ما ربوده بود. همینکه داخل خانه شدیم، نخست دوان دوان نزد مادر رفتیم و موترکها هارا نشان دادیم. مادر بدون اندکترین التفات واه واه، مبارک مبارک گفت و سرگرم دم کردن چای در چاینگ غوره یی شد. او میدانست که در چنین حالات پدر نخست نماز خفتن را ادا مینماید و بعد یک – دو پیاله چای می طلبد. من و برادرم منتظر روشنی روز نشدیم و موترکهای ما را روی گلیم گذاشتیم و به استقامت خطهای گلیم حرکت دادیم. برادرم یکی دو بار از مقابل مصلاهی پدر نیز عبور کرد، درین اثنا پدر یک قسمت از سوره را بلند تر ادا کرد تا برادرم متوجه شود، مادر متوجه شد و بی محابا برادرم را از پیشروی نماز بدینسو کشاند و در پهلوی من نشانند. برادرم باز هم در مسیر هر خط گلیم میراند. وقتی پدر نماز را تمام کرد و سلام برگرداند، بر خلاف همیشه، آثار خشم را در سیمایش ندیدیم، بلکه تبسم محبت آمیز نموده، بطرف برادرم نظری انداخت و بعد دعا کرد و شکر استقلال کشور را ادا نمود. ما که هنوز کودک بودیم تمام مسرت ما فقط در همین بود که موترکهای خود را در مسیر خطوط گلیم برانیم و بعضاً آنها را مانند دریوران کار آزموده در جاهای معین توقف داده بگذاریم یکی دو نفر پیاده شوند.

در اثنای بازی متوجه پدر بودیم؛ ما فکر میکردیم شاید او هم آرزو داشته باشد تا کمی موترک جدید و رنگه ما را گرفته، برگرداند. درین اثنا به حال او افسوس خوردیم که از داشتن چنین موترهای زیبا محروم است، عمداً یکی دوبار موترم را در پهلوی چاینگ چای عبور دادم تا پدر هرچه بیشتر حسرت موترهای ما را بخورد، ولی پدر متوجه صدای رادیو بود. در آن شب رادیو نظر به شبهای دیگر پرحرف بود. ظاهراً در رادیو پیامهای سران کشورهای جهان بالترتیب نشر میشد که به مناسبت جشن استقلال کشور رسیده بودند، پدر همه را کلمه به کلمه میشنید و احساس غرور و هیجان در سیمایش هویدا بود، در حالیکه هیجان ما محدود به موترکهای ما بود. وقتی خاموشی پدر را دیدیم فکر کردیم او نسبت

نداشتن موترک غمگین است و نمیخواهد با ما در موتر دوانی شریک شود، ازینرو برادرم موترش را روی زانوی پدر نهاد و چراغهای سرخ رنگ آن را به پدر نشان داد، پدر نظر سطحی به موترک انداخت، تمام حواسش متوجه رادیو بود، وقتی مادرم متوجه شد باز هم برادرم را عقب کشید و نگذاشت مزاحم پدر گردد. بعد هم موترکهای ما را گرفت و در بلندترین رف خانه گذاشت و هدایت داد تا به بسترهای خود برویم و بخوابیم.

در آن شب تا ناوقتها خواب به چشمهای ماه راه نیافت، زیرا تماماً غرق خوشی داشتن موترهای ما بودیم. هنگامیکه صبح از خواب بیدار شدیم، نزد مادر دویدیم تا موترکهای ما را بدهد، ولی مادر شرط گذاشت تا نخست دست و روی خود را شسته، بعد به پدر سلام بدهیم و آماده چای صبح گردیم. درین اثنا برادرم گریستن را آغاز کرد، مادر که حوصله اش سررفت موترکها را پایین کرد. باعجله دست و روی شستیم، بطرف سفره هموار شده رفتیم و پهلوی پدر نشستیم. حین چای خوردن نیز درکنار سفره، میان پیاله ها و چایک مصروف دریوری بودیم. دیدیم که پدر باز هم نسبت نداشتن چنین موترکها اندیشمند به نظر میرسید. من که دلم برایش سوخته بود، موترم را در اختیارش دادم. پدرم بدون اندکترین توجه موتر را این طرف آنطرف حرکت داد؛ یکبار تسبیح اش زیر موتر شد و بار دیگر آن را با پیاله تکر داد. من غم غم کنان گفتم:

پدر، هیچ دریور خوب نیستی! و موترم را گرفتم. این بار برادرم برایش دلسوزی کرد و موتر خود را در اختیارش گذاشت، ولی پدر ریورس میراند و بعد جلو رفت. برادرم نیز مایوسانه گفت: پدر موتروانی یاد ندارد. پدر را در حسرت نداشتن موترک گذاشتیم و با موترهای خود بیرون به حویلی برآمدیم.

امروز ششمین سالگره تولد فرزندم بود. او خیلی علاقمند موترک است. برایش یک موتر مقبول باچراغهای رنگه و انجن کوچک که با کلید و ریموت حرکت میکند، خریده ام. کاملاً شبه موترهای واقعی، چراغهای آن گل و روشن میگردد. پسرم ذوقزده انرا به همه نشان میدهد و مصروف بازی کودکانه اش است.

در حالیکه اوراق و کتب زیادی در مقابلم روی میز قرار دارند، خیلی هم مصروف استم، عنوانها و موضوعات مختلف راجستجو و ترجمه مینمایم و بعضاً از عقب شیشه ی عینک به پسر مینگرم و از ذوق و خوشی اش لذت میبرم. پسر م حریصانه موترش را دربین کوچها میراند. داشتن موتر او را از دیدن تلویزیون نیز باز داشته، بعضاً مغرورانه بطرفم میبیند و برایش سوال پیدا میشود که باوجود داشتن پول، صلاحیت و آزادی چرا برای خود چنین موتری نمیخرد؟ فکر میکند که من از نداشتن چنین موتری حسرت میخورم، باز هم ریموت موترش را میفشارد و به مسیرهای مختلف میراند. او بانبوهی از سوالات و سوسه انگیز بطرفم میبیند و شاید هم دلش برایم میسوزد، تا آنکه موترش را بغل کرد و در مقابل من بالای میز گذاشت تا ساعتی موتر برانم. ذهن من مصروف اوراق و موضوعات بی شمار روی میز و داخل کتابهاست. پوش عینک نیز روی میز قرار دارد. پسر م منتظر ماند تا ببیند که من چگونه

دریوری میکنم، دست بردم و موترک او را از بین ورقها و کتب حرکت دادم، ولی یکبار با قلمدانی روی میز تکر کرد و بار دیگر تیر پیشروی آن روی ورقها آمد.

پسرم غم غم کنان گفت: پدر هیچ دریور خوب نیستی!

بعد موترش را ریورس و جلو بردم، پسرم باز مایوسانه باخود گفت:

پدر موتروانی یاد ندارد.

مرا در حسرت نداشتن موترک گذاشت و با موترش بیرون به حویلی رفت. من خود را دربین کتابهاوقاموسهای بزرگم کرده ام، بعضاً عینک به چشم میگذارم و در الماری کتب، کتاب دیگری را میپالم، ولی آنچه را تا هنوز ندانسته بودم و درمیان هیچ کتاب نیافته بودم این بود که چرا پدرم چهل سال قبل از امروز موتروان خوب نبود و چرا امروز من موتروان خوب نیستم؟

حالا دانستم که پسرم چقدر کنجکاو است که چرا برایم چنین موتری نخریده ام؟...

ومن غرق تفکرات ترجمه و بررسی کتب ضخیم و فصلها و مقالات گوناگون استم. و شاید هم در تلاطم امواج مغرورانه ای نسبت داشتن ملت عظیم، کشور محبوب و تاریخ پر افتخار آن میباشم، ویا شاید هم در جستجوی کشف راز و چگونگی موقعیتهای سیاراتی میباشم که میلیونها سال نوری از ما فاصله دارد و یا شاید هم سر در گم در حل معادلات توزین بیلانس تجارت خارجی کشور ویا هم شاید صد ها معادله ی دیگر؟؟ ولی مهمترین موضوع را که دانستم همین بود که من چرا امروز نزد پسرم دریور نالایق معرفی شدم، همانطوریکه من فکر کرده بودم که پدرم هیچ دریور خوب نیست.

این درسی بود که فقط گذشت روزگار برایم آموخت !

۱۳۸۵ش.

شیرپور- وزیر اکبرخان

دفتر اکادمی علوم

و آن سودایی من بودم

آن سال، از همان روز اول با سالهای دیگر فرق داشت. آب باران دوامدار بهاری از خانه های دامنه ی باغ قاضی به کوچه ها و از کوچه ها تا سرک شوربازا چون سیل گل آلود سرازیر میشد. وقتی از مکتب به خانه میرسیدیم لباسها، بکس و بوت ما همه اش تر میبود. فردا وقتی به طرف مکتب میرفتیم از گل ولای کوچه پخته فروشی به مشکل میگذشتیم. در صحن مکتب نیز حوض های خورد و کلان دیده میشدند. ما بچه ها هنگام تفریح کشتیگهای کاغذی میساختیم و در آبگیر های تشکیل شده از آب باران رها مینمودیم، نسیم ملایم بهاری کشتیگهای کاغذی ما را از یک کنار آبگیر به کنار دیگر میبرد. دختر ها از برنده منزل دوم به طرف ما میدیدند، ولی از ترس گل و لای به صحن مکتب پایین نمی آمدند....

در چنین یک روزی ما با یک صنفی جدید خویش که از صنف دیگری به صنف ما تبدیل شده بود، معرفی شدیم. او (شهلا) نام داشت. از ظاهرش معلوم بود که دختر خیلی مرتب، زحمتکش و دقیق است. در آن روز معلم صاحب قرائت دری ترانه شراین (بهار) را درس میداد:

مژده که آمد بهار سبزه و گل بی شمار

کرده شگوفه باغ درخت سیب و انار....

شاگردان همه سراپا گوش بودند. معلم صاحب ترانه را تا آخر قرائت نمود. مانند سالیان گذشته نخستین کسیکه بعد از معلم صاحب درس را میخواند، باید من میبودم، ولی؛ آن سال، از همان روز اول با سال های دیگر فرق داشت. بعد از این که معلم صاحب ترانه را خاتمه داد، شهلا دستش را بلند نمود. معلم صاحب با اشاره دست او را به طرف تخته رهنمایی کرده خودش بر چوکی نشست. شهلا در مقابل صنف قرار گرفت، کتاب قرائت دری را باز نمود و ترانه را خیلی دل انگیز و بدون غلطی خواند. درین اثنا همصنفانم هر یک با نگاه های استفهام آمیزی به طرفم می نگرستند. گویا دیگر اول نمره بودم در شک بود!

بلی. با اعلان نتایج امتحان چهارونیم ماهه، دیگر شهلا اول نمره صنف ما شد. با گرفتن پارچه دوم نمره گی خود را نباختم، ولی خود را آماده رقابت شدیدی میساختم؛ باید در سالانه اول نمره گی را دوباره بگیرم.

از همان روز شهلا را رقیب و حریف سر سخت خود تلقی کرده بودم. بر خلاف هم صنفانم با او سلام و سخنی نداشتم. در امتحانات سالانه نیز شهلا اول نمره صنف شد. سال دیگر که ما به صنف پنجم نشستیم، باز هم از همان روز اول با رقیب سرسخت خود سلام و سخنی نداشتم. در صنف ششم نیز مزه تلخ ناکامی در رقابت را چشیدیم. شهلا همچنان اول نمره صنف باقی ماند.

.... دیگر آن روزگار و سالها سپری شده بود. بعد از صنف ششم که مکاتب دخترانه جدا و مکاتب پسرانه جدا بود، تا ختم صنف دوازدهم دیگر شهلا را ندیدم. بعد از ختم دوره لیسه شامل پوهنتون شده بودم. باشمولیت در پوهنتون خود را مهم میپنداشتم و آینده‌ی تابناکی را برایم مجسم میساختم، غرورم نیز افزون گشته بود. حجم درسهای پوهنتون به مراتب بیشتر از دوران مکتب بود. ازدحام حوادث و مصروفیتهای دوران محصلی دیگر خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به یاد فراموشی می سپرد. دوران احساسات، معلومات و آگاهیهای جدید بود که برای ما نا آشنا مینمود، گویا دیگر بُردوباخت نیز تغییر یافته بودند و رقابتها هم! ولی این زمان است که حوادث جدیدی می آفریند، حتی میتواند خاطرات گذشته را بارها زنده بسازد و ما را سردچار آزمایش های جدید و رنگارنگی بسازد. بر مصداق همین آزمایش روزی در پوهنتون در حالی با شهلا همصنفی دوران مکتب ام روبرو شدم که هیچ فکرش را نمیکردم. او مانند من جوان شده بود. او طی این مدت به یک دلربای نازنین تبدیل شده بود. این یک حادثه کاملاً غیر مترقبه و تصادفی بود. در لحظه نُخست که نگاههای مان با هم گره خوردند، تکان هوشدار دهنده خوردم. گویا همین (زمان) بود که باز هم مرا با رقیب سرسخت روبرو ساخت! ولی این بار دگر سخنی از صنف، اول نمره گی و درس ها نبود. بلکه احساس گنگ و نا آشنایی بود که نمیتوانستم در مقابل کشش جادویی آن چشمهای شهلا، قد رعنا و رخسار زیبایی آن دلفریب ایستاده گی نمایم، اما این را دانستم که باخته ام. این بار چه را باخته بودم؟ این را دگر نمیدانستم! آیا باز هم با امتحان ورقابتی روبرو بودم؟

شهلا دیگر آن شاگرد صنف چار، پنج و شش نبود او یک دلربا و یک جادوگر دلفریب شده بود. با ملاقی شدن نخستین نظرهای مان او با یک تبسم گنگ و عشوه گرانه توانست برنده شود! این بار او بدون امتحان برنده بود. اینبار او در لحظه بسیار کوتاهی برنده بود، ولی این را نمیدانستم که برنده چه بود؟

تصویر برنده بودن او در ذهنم نقش ابدی بست. غرورم اجازه نداد که خود را ببازم. باز هم تصمیم گرفتم با شهلا سلام و سخنی نداشته باشم. راهم را گرفتم و پی کار خود رفتم.

... خانه های بام به بام باغ قاضی تا تخته پُل وریکاخانه با دیوارهای سنجدار کاهگلی حوادث گوناگون، قصه ها و افسانه های شیرین را بخاطر سپره بودند. گویا هر دیوار آن لوح خاطره، قصه و افسانه بود. بدون آنکه متوجه ثبت قصه های جدیدی بروی این لوح ها باشم دوران پوهنتون و تحصیل سپری میشد. بعضاً شهلا را میدیدم که مانند آهوی بیابان سبکبال قدم برمیداشت، بطرف فاکولته ی شان میرفت. غرورم اجازه نمیداد با او سلام و سخنی داشته باشم، ولی هر بار میپنداشتم که در مقابل رقیب سرسخت باخته ام! باید روزی از روزها تسلیم این رقیب میگردیدم اما غرورم این را نمی پذیرفت.

روزی دیگر وقتی از سرویس در مقابل ایستگاه پوهنتون پیاده شدم، باز هم او را در مقابلم دیدم، با دیدن من سرعت قدمهایش را کاست، فکر کردم میخواهد با هم همکلام شویم، اما من توجه نکردم. اوچشمان

زیبا و جادوگرش را برگرفت، از نگاههایش دانستم که رنجید. اما غرورم برایم میگفت: پس چرا او اول سلام نداد؟

با وجودیکه فاکولته های ما از هم جدا بود، ولی ساعات شروع دروس وقت معین بود که اغلباً از دحام محصلین در همین لحظات میبود، در چنین ساعتی باز هم با او مقابل شدم، در چشمهای زیبا و جذاب اش عوض آن شوخیهای گذشته یکنوع معصومیت را مشاهده کردم، ولی زود چشم برگشتاندم، باخود گفتم شاید در سلام دادن پیشقدم شود، گونه های دلفریبش زیبایی خاصی یافته بود، یک تصویر خفیف از تبسم را در لبهایش مشاهده نمودم، ولی او از کنارم گذشت، چتر موهایش را با یک تکان از پیشانیاش بالانداخت و به سرعت قدمهایش افزود. احساس کردم باز هم از من رنجید، پاس همصنفی بودن سابقه را رعایت نکرده بودم، اما خود را تبرئه کردم که چرا خودش پیشقدم نمیشود؟

روز هاسپری می شد. دوران پوهنتون و تحصیل هم گذشت، دیگر نه رقابتی وجود داشت و نه بُردو باختی!

خاطره آن باخت ها خیلی شیرین بود. میخواستم به ناکامی و باخت خود صادقانه اعتراف نمایم، میخواستم دیگر با آن غرور و سرسختی وداع بگویم. میخواستم بر تسلیمی خویش اذعان بدارم. حتی دلم میخواست آن ناکامیها را هیچگاه فراموشنمایم! ... خاطرات آن ناکامیها ذهنم را پُر ساخته بودند. باید اعتراف مینمودم، یک اعتراف صادقانه و بیباکانه در مقابل آن غرور گذشته ام! باید آن غرور و سرسختی را یک (اشتباه) تلقی مینمودم و از این اشتباه معذرت میخواستم. باید برایش میگفتم. باید با او سلام و سخنی داشته باشم. باید لوح های خاطرات قصه ها و افسانه ها این اعتراف را ثبت نمایند... غرق اندیشه ام، چهار اطرافم را فراموش کرده ام، در مقابلش خاموشانه ایستاده ام. برایش اظهار میدارم:

- بس است دیگر، میخوام آستی نمایم.

او میخندد، پیروزمندانانه میخندد.

باز هم برایش اظهار میدارم:

- دیگر آستی مینمایم.

این اعتراف ام غرور و عشوه های او را افزونتر ساخت.

باز هم به شکست ام اذعان نمودم برایش میگویم، خودت بردی و من باختی ام. تو سهلای شهلاها و من یک بازنده ی با غرور بیجا و شکسته ام!

خنده مسخره آمیزی را می شنوم، خنده مرا بخود می آورد. متوجه حالم میشوم؛ در وسط راه ایستاده ام. عابریکه کلاه پوست(سور) به سر دارد، با ابروهایش بطرفم اشاره کرد و از رفیقش پرسید:

- ده کدام چرت است؟ کدی کی گپ میزنه؟

رفیقش که در کنارش با عجله قدم برمیدارد؛ نظری سرسری بطرفم انداخته، با بی توجهی جوابش را میدهد:

- با نیش سر سر خود گپ میزنه، سودایی شده.

و آن سودایی من بودم!

آزمونیکه بر بنیاد آن ملکه ی سبا دعوت حضرت سلیمان علیه السلام را پذیرفت

(قصه ی آموزنده از قرآن عظیم الشان)

و سلیمان آن پیامبری که به دربار خداوند کریم دُعا کرد تا بر همه چیز توان فرمانروایی یابد و پروردگار عالم این دعای او را مستجاب گردانید. و همو شب و روز به عبادت میپرداخت و لحظه ی از ذکر ذات اقدس الهی غافل نبود. سلیمان را آدمیان، پریان، دیوان، مور دانه کش تا پرنده و چرنده همه تابع و ازو فرماند بردندی. و سلیمان غرض ادای این همه رحمتهای الهی شبها نخفت و به عبادت پروردگار همی پرداخت. چنانچه او را ساعتی خواب و راحت نبود. ذات اقدس الهی او را چنان معجزه مقرر فرمود که تخت او را باد به هر سو میبرد و پرنده گان بر او سایه می نمودند. این تخت به ساعتی مسافت یکماهه میپیمود. گویند هدهد از دیگر پرنده گان بیشتر سلیمان را دوست داشت و تابع امر او بود و در همه سفرها بر سر او سایه میکرد و سختگوش بفرمان بود، مگر روزی آن هدهد از فراز تخت سلیمان غایب شد. سلیمان برآشفت و خواست بر او سخت گیرد. وقتی هدهداز سفر دور ودرازی برگشت، عذر آورد و بحضور آن پیغمبر عرض کرد:

أَحْطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ

ای پیامبر خدا! من از چیزی آگاه شدم که تا حال شما بدان واقف نبودید.

پیامبر تعجب کرد. هدهد افزود: من به جایی رسیدم و چیزی دیدم که شاید آنجاها و آن چیزها را ندیده باشید و بعد قصه کرد:

سرزمین سبا و باشندگان آنجا که تا حال بت پرست و مشرک اند و به وحدانیت خداوند ایمان نیاورده اند و ملکه آن سرزمین بلقیس نام دارد. او را زیبایی، هوشیاری، شوکت و قدرت بسیار است و تخت پادشاهی اش به بزرگی چندین گز و بلندی چند قدم!

سلیمان این فرستاده خداوند روا نداشت تا در سرزمین وسیع مانند ملک سبا هنوز هم مردم آن در شرک زنده گی نمایند و از روشنی و برکات دین الهی محروم بمانند. زیرا عدالت و خدمت به خلق الله در دین وحدانیت مضمحل است و ظلم در شرک. پس تصمیم گرفت تا بلقیس و تمام رعیت او را به دین الهی دعوت نماید. دعوت به حق و یکتاپرستی فرمان و رسالت الهی بود که به او سپرده شده بود.

سلیمان علیه السلام با شنیدن حکایت هدهد منشی خود را بخواست و به او هدایت داد تا نامه بنویسد و اهالی سبا و ملکه بلقیس را به دین وحدانیت دعوت دهد و از بت پرستی نجات دهد. منشی دربار با احترام عرض کرد:

درست است دعوت به حق و وظیفه ی مومن است و شما که فرستاده ذات اقدس اید توسط هدهد نامه ارسال بدارید. او نامه بانام سلیمان (ع) و با بسم الله الرحمن الرحیم آغاز کرد، در آن نوشت که هرچند نامه از سلیمان است، اما به امر رحمن و رحیم. تا بلقیس نخست به نگارنده و مرسل نامه توجه نموده، بعد استخفاف به ذات رحمن و رحیم بدارد، دعوت به دین الهی را بپذیرد. نامه مهر شد و به هدهد سپرده شد. هدهد به صوب ملک سبا پرواز کرد. مسافت شبانه روز را به ساعتی طی کرد و به قصر ملکه بلقیس رسید. دید همه درهای قصر بسته اند و بلقیس در منزل بلند استراحت بود. هیچکس را یارای دخول به هیچ راهی نبود. هدهد از راه کلکین داخل شد و نامه را روی سینه بلقیس بگذاشت، تاخواست دوباره برگردد، بلقیس از سبب حرکات پرهی هدهد بیدار شد و نامه را دید با مهر ناآشنا. او دید که هدهد از راه کلکین بیرون شد خیلی تعجب کرد؛ نامه را خواند و بعد در ساعتی وزیران، محتشمان و جنرالان دولت اش را بخواست و باایشان مشورت کرد که نامه ی از ملک ناآشنای سلیمان با شان کریم موصلت ورزیده: **إِنِّي أَلْقِي إِلَيْكَ كِتَابًا كَرِيمًا**

اهل دربار، وزیران و خادمان پرسیدند: ای ملکه معظم چرا نامه را نامه کریم خواندید؟

ملکه سبا، بلقیس که سخت تحت اثر نامه قرار گرفته بود، در جواب گفت:

به یقین هر آنچه بالفاظ رحمن و رحیم آغاز گردیده باشد، کریم اند. و بعد از آنها مشورت خواست. اهل دربار و بزرگان ملک سبا در شک قرار گرفتند که آیا به راستی هم سلیمان معبود و فرستاده خداوند خواهد بود؟

بلقیس تکرار کرد: **يَا أَيُّهَا الْمَلَأُؤُ أَقْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُون**

برای من مشورت دهید که با مشکل بس عظیم گرفتارم. مشاورین دربار، جنرالان و وزیران گفتند:

سرزمین وسیع سبا و ملت آن یک قدرت بزرگ است. ما تابع ارسال هر پیغام و اسیر هر نامه نیستیم. اگر مرسل آن خواهان وسعت قدرت و قلمرو، افزودن مال و منال باشد به هیچ صورت نامه اش را لیبیک نمی‌گوییم، باید حقیقت را جستجو کرد. مُلک سبا نه آنچنان زیون است که هر که را خیال تابع کردن آن باشد. ولی اگر نامه‌ی ارسالی دعوت به حق و حقیقت باشد، منکر آن نباشیم.

بحثها آغاز شد و ملکه بلقیس منتظر نتیجه مشوره‌ها بود، تا بالاخره فیصله عموم چنین شد:

هرگاه سلیمان پیامبر واقعی باشد، به مال و منال و تحفه هرگز واقعی نخواهد نهاد و به هر صورت بنا بر رسالت پیامبری دعوت به حق را اولویت خواهد داد. و از همه مهمتر اینکه از وضع رعیت او بدانیم که اگر عدل و برابری بود و خلق را رضایت حاصل بود، پس او برحق است.

ما برای او مال و منال و سیم و زر بسیار روان خواهیم کرد اگر چشمان او با کاروان سیم و زر فریفت و به آن قانع شد پس او پیامبر حقیقی نیست از دیدن مال و قدرت ما، از پیامش منصرف خواهد شد، در غیر آن او به پیامبری اش ثابت خواهد ماند و میباید از زروزیور چشم ببویشد و به دعوت بپردازد.

بلقیس را این مشورت پسندیده آمد و بنا بر مشورت درباریانش دو راه را با هم مقایسه کرد که گفتند:

قَالُوا نَحْنُ أَوْلُوا قُوَّةً وَأَوْلُوا بِأَسِّ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ

و صدا اندر صدا آمد:

ما تدبیر این کار ندانیم تدبیر تراست و فرمان ترا که تو ملکه هرچه بفرمایی صواب آن بود و ما همان کنیم اگر فرمایی حرب کنیم و اگر صلح کنی جمله تو دانی.

بلقیس هشیار بعد از تامل و تفکر زیاد گفت: چون تدبیر بمن افگندید، لازم دانستم تا آزمونی بکار گیرم. پس خزانه دار به خزینه فرستاد و از آن زر که از پدر به میراث یافته بود، هشتصد من بیرون آورد و زرگران را بخواند و بفرمود تا از تمام آنها چهار خشت به بزرگی و وزن دوصد من و بعد در هر کدام چهار گوهر قیمتی نهادند که جمعاً شانزده گوهر بسیار بها دار شدند. آنگه چهار اسب قیمتی بخواست همه مرصع با گوهر و مروارید‌ها و نعلهای زرین.

همچنان گویند که آن ملکه ماه رو و زیبا که در حسن و زیبایی و هشیاری ویرا ثانی نبود، چهار گاو فربه بخواست. به شانه آنها جُل‌های بافته شده از زربفت افگندند و کناره‌های جلها را با مروارید‌های آویزان درکنار آراستند، بعد چهار دست جامه قیمتی که ملوکان بزرگ جهان را شاید و قیمت هر کدام دو هزار دینار بود در صندوقهای خوش تراشیده گذاشتند و فرمان داد تا این کاروان قیمتی با چهار هزار خادم و سپاه به دربار سلیمان فرستاده شود. ندیمان و محتشمان و وزیران دربار بلقیس در حیرت اندر شدند و علت کار را پرسیدند، آن ملکه هشیار سیاستدان بفرمود:

اگر سلیمان پیامبر کاذب بود او مال را بستاند و دیگر دعوت به دین خود نکند، ولی اگر پیامبر حق بود، به مال و منال و زر ارزش ندهد و دعوت حق با خوشرویی، عدالت و حوصله دنبال کند.

وقتی خادمان دربار بلقیس از ملک سبا به دربار سلیمان رسیدند، در آنجا با دیدن شان و شوکت قصر و دربار سلیمان همه به حیرت اندر شدند. تخت مرصع سلیمان مزین با مرواریدها که در چهار گوشه ی آن طاوس های زرین بود، آن همه کرسیها و همه دیوان و پریان به فرمان ایستاده و هر قدر پیش رفتند هیبت و حشمت سلیمان را بیشتر دیدند. چهار هزار پرنده که از هر نوع در آن بودند، بر تخت او سایه افکنده، ندیمان و خادمان ملکه بلقیس به تواضع نشستند و سلیمان (ع) برایشان فرمود: بدانید که مرا غایه مال و منال نبود که شما مال و زر بسیار آورده اید حق تعالی مرا سیم و زر بسیار داده و انس و جنس و وحش و طیور و دیوان و پریان مرا تابع گردانیده و از ایشان پرسید:

فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ

و بعد فرمود:

من شما را به دین و حدانیت و بطاعت خدای تعالی دعوت مینمایم تا شما را وسیله پذیرش حق گردد و سعادت هر دو دنیا نصیب شما گردد. وقتی خادمان و نماینده بلقیس دوباره به دربار ملک سبا برگشتند، به دربار آن ملکه دانا اجازه خواستند. بلقیس بفرمود و اجازه داد. آنها بالفور حال ملک و سلطنت و دربار سلیمان (ع) را بازگو کردند. ایشان قصه کردند که آن مرد بزرگ با ما سلوک نیکو کرد و دعوت به حق داد و او هزار بار بیشتر زرو مروارید داشت و خزانه ی بسیار و گوهر اضافه تر از آن داشت که ما برایش برده بودیم و پریان و دیوان و وحوش تابع فرمان اویند. آنچه از همه بیشتر بزرگی او را ثابت کند رضایت عموم ملت ازوست. رعیت بدو دست بدعایند و نهایت خوشنود.

بلقیس گفت: ما با چنین فرمانروای بزرگ که رعیت باوست و همه دعایش کنند و انس و جنس به او احترام گذارند و تابع او اند و در خدمت خلق و ملت است و ما بدان حشمت طاقت مقابله نداریم و نه نیت سرکشی از او کنیم. همینکه او مال و منال نپذیرفت دال بر حقیقت رسالت او است و بدانید که پیغمبر حقیقی است و او را رسالت است که خداوند حق به او داده است. همینکه رعیت به او وفادارند قوت او را نمایاند.

ملکه بلقیس آماده پذیرش دعوت شد و چهارصد کنیزک و چهارصد سواره با خویش برگزید و رهسپار دربار سلیمان شد. چون او تالاحال دایم در حجاب بود و هیچ مردی ندیده بود و نه روی او کدام مرد دیده بود، تاجی از زر سرخ مرصع با گوهرهای مروارید بر سر نهاده و روبندی از مروارید بافته بر روی فروهشته بود و در برابر سلیمان قرار گرفت. سلیمان او را به دین الهی دعوت نمود. از حوادث ملک سبا برایش گفت از بت پرستی و شرک گفت که اهالی ملک سبا مشرک بودند و تمام آنچه در ملک سبا و سایر ابنا بگذرد احوال داد.

بلقیس پرسیده بود: ای سلیمان شما چگونه از هر چیزی و تمام جهان آگاهی کامل دارید؟ و سلیمان فرمود ، آیا شما در دعوت به حق شک دارید. بلقیس جواب داد نه بلکه ما بادریافت نامه ی که در آن اسمای حسنی کریم و رحمن و رحیم بود، در همان وقت دیدن نامه اسلام آوردیم.

وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ

بلقیس گفت همانکه پیام ترا از هدهد یافتم من مسلمان شدم، زیرا آن نامه سه حرف بود آنرا تامل کردم به سبب آن مسلمان شدم گفت آن سه حرف کدام بودند؟

گفت: بسم الله و رب کریم . سلیمان متحیر شد و به دانش آن زن نیکو آفرین فرستاد و بلقیس گفت که خداوند شاید مرا ببخشد که مرا قوم کافران بود مگر الحال قوم خود را به دین و حدانیت دعوت نمایم . این همه بدان سبب که پیامبران را توجه و غایه مال و منال نیست، مگر خدمت به خلق الله و دعوت به وحدانیت و عزت دادن به آدمیان و مخلوق و جلب رضایت رعیت و خوشی آنانومن این همه را در ملک شما دیدم.

بدینگونه بود آزمون بلقیس آن ملکه هشیار که حقیقت را دریافت و بدان لبیک گفت و دانست که تمام خلق که در حکمرانی سلیمان زنده گی دارند، از احسان او ممنون و راضی اند. و این درسی بود برای رستگاران و راستکاران تا از مال و منال و زر و سیم روبره حقانیت و خوشنودی عالم بدارند.

۱۴۰۰ش.

پغمان- شهرک قرغه

دیده شود: آیات ۳۶، ۳۳، ۳۲، ۲۲، ۲۳ و ۴۲ سورة النمل، قران عظیم الشان.